

مرقع

MURAQQA

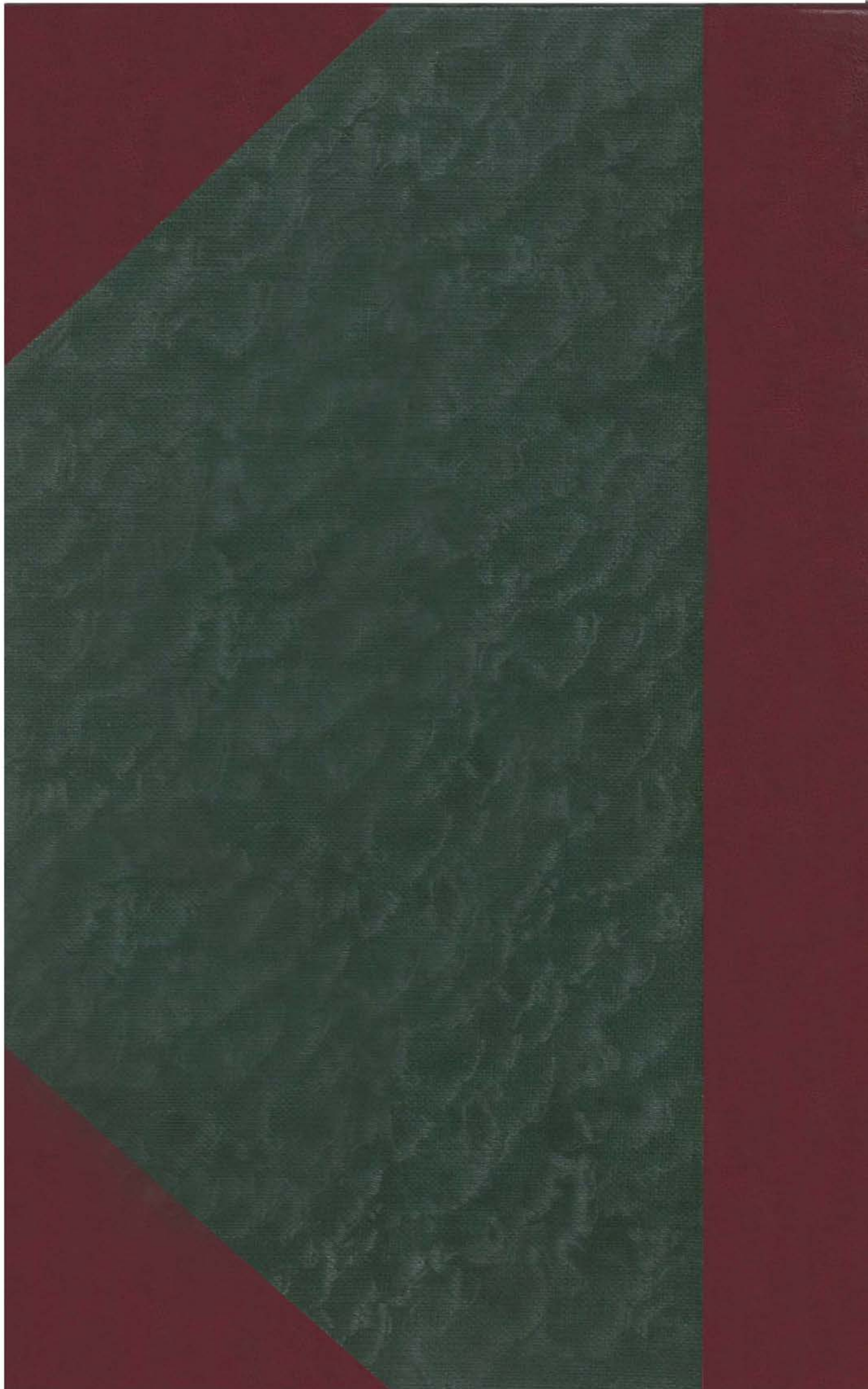
Folios	:	134
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	1106 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 696	:	Cat No. 362

Another copy of 'Aqil Khan Razi's Muraqqa'.

MURRAY

696

Q.P.L.

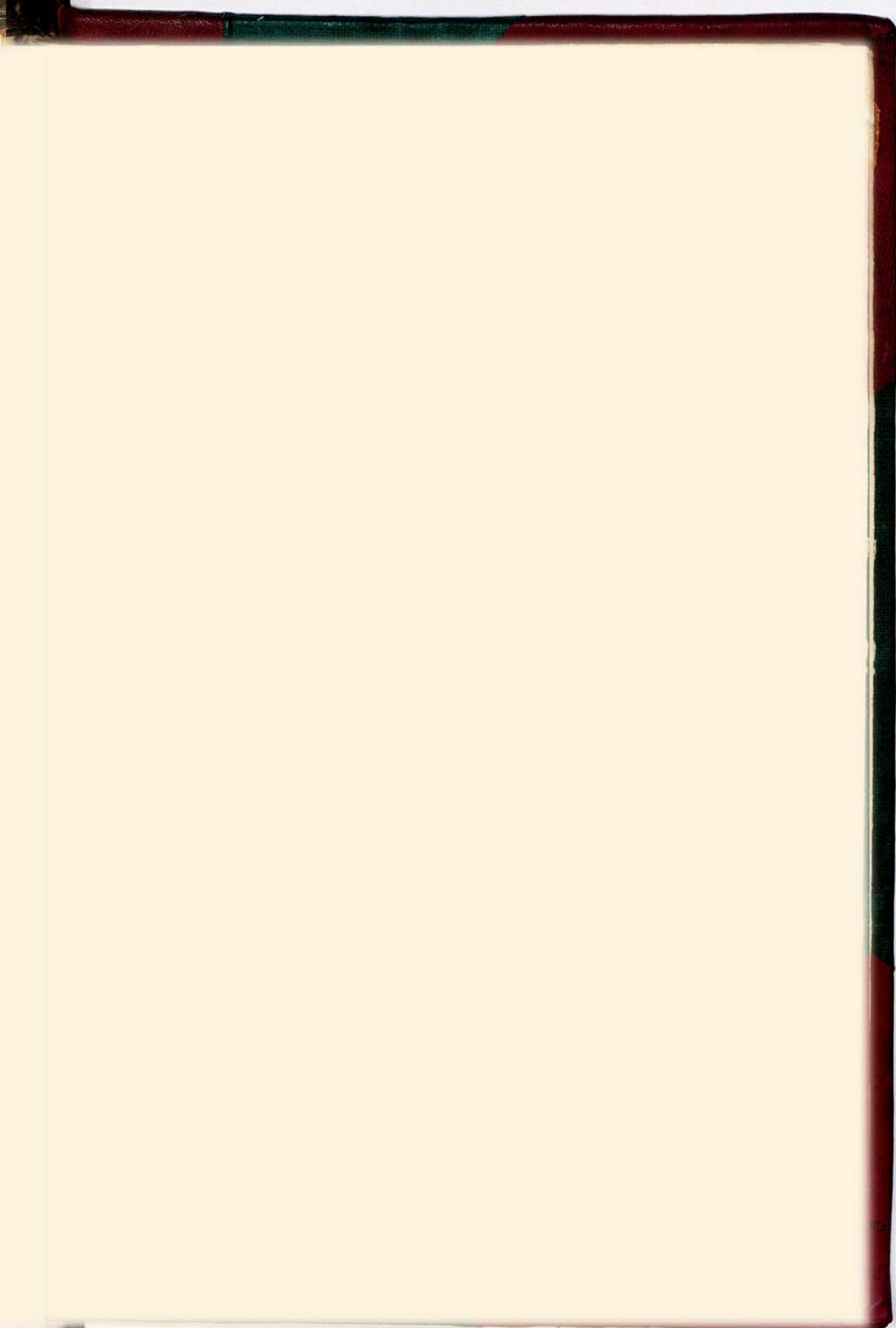


696
C — 362

66

P. No. 4409

KHUNDA B KIPU O.P. LIBRARY
F. T. H.
Prog No 4426
Date 27-7-1955.
Section Manuscript.



Handwritten text in Urdu script, including a large signature and several lines of text, some of which are crossed out with a diagonal line.

362
696





بسم الله الرحمن الرحيم

ایستاقی اعنی فی النعم	استغنی من جرعه کاس الکرام
کیف اصبر دون سکر فی التواق	ان حالی فی السیر لایطاق
ساقیای درخس و غم در دست	عاشقی و هو شیاری شکست
از گرم چون خشم دلم در جوشن	زان پس در دل من کوشن
تا بچشم از غش مانند می	تا بنالم در فراقش مثل نی
بی دلم از دلبره خود را میست	بجو دم از عشوه آن خود پرست
آن دکارتشده خوی قتنه جوی	انکه صد دل بسته از مهر تار موی
انکه صد پیمان با سبت و شکست	دل با سید و فابست و شکست
انکه از یک جلوه بخود کرد و رفت	ساخت دل را منزل صد در رفت
انکه چون مشیار به تمان نشست	دل ربود از دست و خود نامد بست

آنکه از یک سسره بی آرام کرد
 آنکه عشقش مدم و معراز است
 آنکه کوس حسن در آفاق زد
 آنکه مستان را بمل دیوانه کرد
 آنکه این سستی مل از خوی است
 آنکه دلس را ز غم خون میکند
 آنکه کاهنی یارو که بیکانه است
 آنکه بوجب ز مادر بخید و رفت
 ای المطرب ارتقا بالغنا
 آخرت قلبی حرارت انوار
 نعم بر جوان ازان غرو و جلال
 که توانی باز کو در زیر و بم
 آنکه بی راناله دلسوز از سوت
 ای معسنی که توانی باز کو
 کرده چون مظهر بلبل از زمزم
 صبح عیش عاشقان رشام کرد
 از زویش هم غم و محنت است
 شک غم بر شیشه عشاق
 آنکه ببل را ز کل دیوانه کرد
 آنکه در هر غنچه مخفی بوی است
 خون دل از دیده بیرون میکند
 در خیالش عقل کل دیوانه است
 هر زمان چون زلف خود میخورد
 قل صفات حضرت معشوقش
 لیست الا صورتک الشقیق
 پرده بکشت ازان حسن و جمال
 از لب ز ما و ناز این صم
 ناله را هم ناله دلدوز است
 سوز ما و سوز مادر عشق او را
 چون دل عاشق دلسببی هم

کردن نامهربان آن صم
شاید اگر گفتار تو ای خوشنوا

گرچہ جانِ حبستہ دورِ ازبرم

سایه بان از زلف مشکین ساخته

کریا میستی بر جان هند

زائمه عاشق را بود بعد از کمال

مهربان سازی بی پایت نسیم

ایک از راه وفا آن پشوف

مثل عمر تو در اید از درم

سایه سان کامل قفا انداخته

و نناید بمسم حد شیش جان

لذتی هم در سراق و در وصال

در بیان وجود که نیست موصود با وجود کسرت شهود

ای که در فکر وجود افتاده

کومیت رمزی بعثت کوشش کن

بر سه قسم آمد و چون ایستیم

انکه واجب شد و حواله حققت

[illegible]

و ائيب ان باءه بجدس

اصل بود هر چه باشد بود ادب

مبداء اعمیان اوپلی مبداء

در غم بود و نبود افت و

راجہ انیسویں شاہ در سحر

احسن و مکمل است و متن

نیز بس او را و مطبوعه

میت

دات او هم باوجود سقا

علت ایجاد عالم جو د است

منهت ی عالم او بی نهت

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

خود جودش هر چه نبی عاقلست	بجز حق چیزی که باشد باطلست
ممکن آن باشد که امکان جود	دارد او پوسته در بود و نبود
فی المشمل لم که بر لوح جود	نقش بسته صد نمود اندر نشود
چند روزی نقش سستی یافته	باز و سویی عدم بر تافته
پس بدان ممکن شود و جود	بل شیونات وجود و صیبت
ممتنع باشد شریک اندر وجود	زان محال آمد و را امکان بود
دانت و اجاب کج انما زوضند	لم یلدر انیت مانند و نه ند
پس مقرر شد که بر لوح وجود	هر دو عالم راست از واجب نمود
غیر واجب آنچه پیش نیست	ای یقین غیر واجب هیچ نیست
دید که تو حید هر کس باشد	مثل رازی محرم این راز شد
بگریزی را دوندید احوالی	چست چاره در جواش خربلی
هم در معنی بگویم فی المشمل	نقص احول که آمد بر محصل

حکایت

تسیر سنی عارفی صاحب کمال	از تجا بل کرد از احول سوال
کای برادر احوالان غیر بین	چون یکی را دو بر پسندار یقین

پس بگو هر چند این را سبب
دیده گو گوشت معذور شد
چشم منباز را بیکر دو جیب
چونکه سایل این سوال آغاز کرد
در جوابش گفت منول از دهنول
که چنین است این دو مرغ اکنون چرا
که یکی را دو بدیدی احوال
ای را در کرداری کوشش بوش
این حکایت مرهم صدر ایشان
ما هم چون احوال غم برین
هر چه می بینم میرانم است
در بگوید عارفی این کج نظر
تا به بسنی در حدیث و در قسم
یک وجود است و دو میگوی چرا
در جوابش تا بگویم ای مطاع

کانه این صورت عجب در عجب
و آنکه معجز از حضور نور شد
گو یکی را دو غنید در حساب
پیش احوال رنگی پرواز کرد
این سخن را من شنیدم از منول
چرا در پرواز نمسا به مرا
من دور را خود چار می دیدم بی
بشنود در فهم این معنی بوش
فی الحقیقه حسب حال خویشان
بر غلط بسنی خود کرده یقین
ای درین دیده حقین کجاست
بکنظر از چشم و حدت بن مکر
فرق یابی در وجود و در قسم
نیت ثانی و تو میجوی چرا
این نصیحت اخراج است نصیحت

کرچین بوی بنو دی در جهان
 مباد در نظر چندی که است
 استعانت خواهم ای جان از خدا
 یاد هر کوشی که مستمع شوم
 ما تو تو تو و او و این و آن
 چشم خود نتوان حرف و صوت
 تا بخش چشم و حدت پس مرا
 بگردم چون حرف و حدت بشنوم
 بیان طسور و حدت در کثرت کانت الله و لم یکن معه
 شے و الله الات کما کانت

ای که از وحدت همی جوئی خبر
 زانکه کثرت دارد از وحدت نمود
 چون سبوی کشن بود روزن سی
 درخا فذ نور آن یک شمع فیه
 ای که از کثرت نمودی دیده پر
 تخت کاغذ بگیر درو برو
 بعد از آن بر کاغذ رنگین زند
 آن تصور صورت علم خفت
 آن وجود مطلق از فعل و اثر
 وحدت اندر کثرت اند جلوه کر
 نیست کثرت را بجز وحدت نمود
 کرد روشن اندر آن شمع سی
 هر که بفرزن بدید آن نور فیه
 چون بر بینی صفت آن نقش
 صورت آدم کند خدای درو
 تا که نقش مرد از آن جلوه کند
 جلوه نقش از وجود مطلقیت
 خود مقید شد با انواع صور

بیک آن کاغذ که در وی نقش
 چونکه خود صورت نکشت و نقش نیست
 دانت اورا هیچ متبدلی نشد
 و نمایی اینجا سوال
 نقش کثرت در نظر موهوم است
 پس غیبی اعم قبول و رد چریت
 صورت موهوم را فعل و اثر
 در جواب این بیان کن کاین بیان
 نسبت افعال من وجه مظهر
 بیک اندر علم اید انقدر
 وجه دیگر کویت بی قیل قلوب
 با یقین موهوم باشد در حساب
 از تو هم بر تو هم در هیچ

صورت آدم نمود آدم نشد
 فی الحقیقت موجب انصورت
 در تئید نقل و تحو بی نشد
 کاین محالست و اگر نیست حال
 بود اشیا و صور موهوم است
 نسبت افعال نیک و بد کیفیت
 که گیتی منسوب بنو دقت
 که چه موقوفست بر کشف و عین
 بر مظاهر میتوان کرد از صدر
 کاین صورت مظهر فعل و اثر
 چون صور موهوم شد فی کمال
 این بیان و این سوال و این جواب
 و ریختی و بسم هیچ و هیچ

حکایت

آن یکی گفت از محبت باد که
 من جایی دارم ای جان بر سر

گفت بر کوتاچه داری در حساب
 گفت یک آنهم بگفت آری یکی
 باز گفت **این** یکی دیگر شمر
این یکی دیگر باو نظر کرد
 هر سه دوز مشغول یک یک میگشت
 همچنان بودند با هم در شمار
 در حساب این شد تبدیل اصل
 لیکن تکرار نمود آن احد
 همچنین یک شخص باید بی تصور
 فی الحقیقه زید باشد یک نفر
 عسر اندر تصور دشمنست
 در حق آن ممکن است و بسنجیل
 که بجد رفت کوی صاع است
 جز صفاتش انبیه تحول نیست
 در بین عشق و حسن اگر عشق **مستغنی** است

تا نایم من حسابت با صواب
 گفت یک گفت که دوستی
 آن محاسب گفت سه شد ای پسر
 او حساب چار را ناچار کرد
 و آنطرف بدین دشمنی گفت و
 این یکی میگفت و صد او تا هزار
 در حساب او شده تحول اصل
 نام دیگر یافستی در هر عدد
 نام دیگر چون مکرر شد تصور
 یک شد از اسپر این را پدر
 بگر را محبوب چون جان نیست
 در حق این مر سخاوت را دلیل
 در دوزخ نه کوئی طاع است
 لیکن در ذاتش برین تبدیل نیست

از زبان حسن منظریت کل بوم هوئی نشان

ایست عشق با عشق خبرور چو هست عشق ای عاشق دیوانه ایست قدسیه ذرات غیر عاشق کس نداند قدر عشق عین عبارت کشته از عین الیقین قاف او عنقایی قاف لامکان هم هزاران دل پریشان کرده عشق عالم را کشیده از عدم عشق ممکن راز امکان میکند عشق خواصست در بحر حجاب در بیان عشق کردم عشر صرف کس کو بد شرح عشق معنوی بس که کردم عشق را شرح و بیان رازی از عشق کمتر کن خروش	لوسم سر هفت فتره و ا کره دیوانه از عشقتش کس لبت اتعیم بل ایست کی نشیند هر کسی بر صدر عشق بر شود حق اشارت کرده شین قاف و القران از قرآن بخوان هم هزاران خسرویران کرده عشق عشق حادث را نموده از قدم عشق این کو بر ازین کان میکند طالب او در جیس بی تشابه عشق مستغنی نمود از صوت و مز چونکه گفت مولوی در مشنوی چون بعشق ایم خجل کردم از ان کره خانی بخته شود دیگر محوش
--	--

عشق میکوی که دست از من بدار
بو که دستت در خشم مویی رسد
من که از زلف پریشان دهنم
کز گویم عشق بر بسم میشود
زلف بسرایه سودا کنم
آنکه چشم عقل حسن بر دخته
غنمه او افت جان جهان
در دل هر دیده و رسوایی است
چون به بند باز بکشد نظر
هر دلی که غنمه اش شوریده
دارد از غنمه صد غنمه
باز بچندین کشته چشم او
من حکیم و صفت خال بی مثال
تا خیالش هست در اندیشه ام
تا که خالش در جبین غوغا فرود

دست زن در حلقه زلف نگار
در شام عالی بویی رسد
سده دیوانگان بر بسم زخم
در بکسوم زلف در بسم شود
ذکر چشم مست پر غوغا کنم
وز نگاه کرم جانف سوخته
جان و دارا سخته بی خانمان
دیده تن دلس بهم شنیدای او
هر دو عالم را کند زیر و زبر
خود نداند کان نکه چون دیده است
سازد از هر جبهه صده صده
بمیزند چشم که وصف خال کو
چون مراد یوانه می سازد خیال
دل چو مجنون میکشد در پیام
در دل دیوانه ام سودا نشود

دل نمی خواهد ز خطش دم زند	تا خط و خالش حبان برینم
حال او شد موجب رسوایم	وز سواد خط او سو دایم
که حدیث آن لب شیرین کنم	در حبان لبی نیک شورانم
ایک از و حاصل نکرد و مظلوم	بس که شیرین نیست می بندد لبم
او لبم بچند و من خسته ام	تو ندانی تا بخورد بر بسته ام

ایب العشق اعلموا فی هنده الطریقه المجاز فطره الحقیقه

عشق عاشق بر جاه مطلق است	و محب زنی در حقیقی بر حق است
حسن چون مثل غشش میکند	ببلا ز عاشق کل میکند
میفرودد شعاع در هر خانه	تا بسوزد خسر من پروانه
میزند در زلف مشکین را	میکند ز بنجر صد دیواره را
که غلصور از صورت بدی کند	تا جو مجنون فلق و او میا کند
حسن مطلق در مطلق هر صوره از	کشته از عشق حقیقی در محب از
که نداری بر حدیث من یقین	بین چه گفته مقتدای اهل دین
عاشقی که زین سرو کزانه است	عاقبت ما را بد اندر ره است

حکایت

در دمنده کوشش کن این داستان
 داستان عشق اگر گویم مدام
 یک نامقدور گفت و گو بود
 بود و دهند و ستان و خسته
 در بیابان تکبیه کاغذی ساخته
 از برای روح انبیا سبیل
 تنها ز آب دادی برگذر
 فی سبیل الله دادی آب را
 تا که تاب سینه آن سوزناک
 به خمر پی کامدی از راه دور
 هر کس آنجایی نشستی کفایت
 بود لاله نام آن از لوله مرد
 نو جوانی نو عروس می خواسته
 شد فریاد و سوسن خورتن
 از فضا تا سکن لاله رسید

تا بدانی سوز عشق را استان
 من بستم آن بمباز یادگار **در مقام**
 ذکر عشق و عاشقان نیکو بود
 خسته از بند دنیا رسته
 مسکنی بر شاه راه ساخته
 جای دلکش بود و ابی سبیل
 بود از سوز زگر تشنه حاکم
 مرد کردی سینه پر تاب و
 مرد زرد از نگاه عشق پیک
 با نستی در تکیه کاه و حضور
 مقصدش زاناها بخ بود و بس
 عشق با آن ناتوان بنکر کرد
 بود جش چون مجده اش رسته
 از غم حب الوطن سوی وطن
 بی توقف بر توقف دل کشید

ساعتی استوده از نصدوح راه

هووج مستوره هم آنجی نناد

ناکب ن آن نوغوس نوزفات

چشم او با چشم لد باشد دوچار

چشم آن درویش بر رویش فتاد

نازنین چون حالت درویش دید

روکشید اندر نقاب از افلاک

لبک برقی ماند اندر سینه اش

می ندانم سوز او از خویش بود

رو جو در پوشید آن دلموخته

ره روان آخر عزم افزاشتند

مرد عاشق برد خستی شد سوار

انقدر طاقت در آن میکنند

محل معشوق او تا می نمود

چو که غایب گشت محل از نظر

یافت آرام اندران از آگاه

عشق آمد در پی بند و کشاد

باره مکش و از هووج غلات

عشق در دل ز دژ مرکان خار خار

اتش اندر بر بن مولش فتاد

چشم او محو جل خویش دید

ماه و شش پوشید خود را در سحاب

شد عیار آلود غم آینه اش

باز سوز سینه درویش بود

ماند چشم جان بهووج دخنم

هووج امنا هر بر در داشتند

تا به پسند محل دلتوا پایار

کو تو انداز نامه با معشوق راند

بر دخت انزع دایم افتاده بود

بر زمین افتاد چون برکت از حجر

جمع کشته بر سرش اصبی با
 بر کس از غفلت علاجی می نمود
 جان پاکش ناقه با جانان براند
 دوستانش خسته و ماتم زده
 سوز عاشق عشق در معشوق زد
 هم در آن ره گشت مبهرو قرار
 بیل زن شد چشمه چشمش جو خورشید
 یک مرد از درد دل در انقلاب
 معجز از سر زیر پا افتاده چاک
 ناله آن دلبره از سوز خجسته
 شوی او حیره آن شد از غوغای بلو
 محمش بود اندر آن ره دایره اش
 گفت بادایه که محل باز گشت
 بادل پر خون درین ره چون بوم
 دایه گفت مادرش آمد بیداد

سوخته از سینه دیرتاب او
 تا بخوبی آید خود از خود رفت
 جسم خاکش خاک را افتاده ماند
 دهن کردنش در آن تالکده
 آتش او شعله بر عیون زد
 دل کشیدش بر قفا بی اختیار
 دست بر سر سینه دو می کند موج
 نبض چون کجس ایمان در اضطراب
 ز نور از بر کنده انگنده کج
 کرده در دلبی سپردان اثر
 عاقل از سودای نامیدای او
 بر قفای او روان چون سایه اش
 بر قفا این بود چرخ غم ز کس
 هم از آنجا که ما میم و نجشیم
 یا غم در دیر در دل مستاد

در دل شوهر غم او غم فرود
راه رفته بر قف باز آمدند
چون بدان مکن رسیدن این
لمحه محسوس همی باید باشد
کدخد را از بن غم آزاد شد
ماه روی کرد از هودج نظر
دیده ببری تازه انج شده
دایه را گفت به پرس این قربت
دایه درویشی به پیش خویش اند
در جواب او قصه غم از گشت
انچه او میگفت در بر می شنید
بدو وصل ادب نه جوی شد
بس بس نه کرد و بس فزون می
کرد و باد و نقاب از رخ کشاد
بانگ دکای عاشق محزون من

مجلس را باز کسر دهند زود
رفته از راه و ف باز آمدند
گفت انج دکش است و نشین
غمده از دل همی باید کشد
مجلس نهاد و خود دلکش
نا در آمد در نظره عاشق مکر
جبه درویش نشسته غم زده
ماتم و اندوه درویش ن جیت
بس سخن زان تب و ماتم باز اند
ماجرای مرک لد با باز گفت
بانگ کوا از عشق این دید انچه
کر چه بد معشوق عاشق خویش
تا بنجک خاک رخ و رسید
مثل گل بر قفسه عاشق افشاد
چون شدی مدفون کوما دون من

برده چون شد حجب بزم خوشی
از حبه بی من در طرد آسوده
این نوادر کوشش عشق چون رسید
آن سیم رفت خندان در طرد
مردم از نظاره اش حیران شده
دیدم از ماتم او شد بر آب
در زمان آن قبر را بشکافتند
خواستند از همدگر توفیقشان
هر دو تن را در لباس و در صورت
لاجرم دست از نفوذ داشتند
ای خوش آن عاشق که حالش
مرک را برزند کافی خستار
بی وصل او بخوابد زندگی
خیزد معشوق عاشق منزلت
متویشی دارد استغای ناز

۸
چشم زیر خاک بی من دخی
عاشق اکیش خود بوده
در طرد از حکم حق شش پدید
شد فراسم خاک از حکم حق
حانه نو که خدا و بران شده
سینه ها از آتش او شد کباب
هر دو را همدوش و همبختند
آن میسر نماند از تصیقشان
کس نکردی امتیاز یکدیگر
هر دو را بر حال خود بگذاشتند
حال در مجرد وصالش این بود
میکنند تا میشود همدوش
یار هم بی او شد شمرند
تو از و بیدل شده او بیدل
چون شود نه بخود کند عجز و نیاز

عشق را بس کرد ساز هست و چه کسش گرفت باقیست از بعد کس

صفایت

نیکخواه دشمنان چون دشمنان	نوجوانی بود در هندوستان
بر لب دریا نشسته بر کس در	بود روزی در تماشای آن سپهر
دل گرفته از غم آوارگی	چشم بکشاده شده نظارگی
انتظار صد غم نمانده	داشت در دل کو با آن غم زده
حوزد تیر غمزه هندو زنی	دید ناکه اندران ره رهزنی
سرکشی بر مثل حسنی خود سری	در بامی دلنشینی و ببری
ساختش غم آفرین غم قرن	غمزد او غم فرا و غم کرن
انجوان تا دید آب از سر گذشت	آب بر سر مثل برقی در گذشت
لیک آتش زد بجان آن جوان	کر چه آب از خون بزد آن جان جان
او ازین بگذشت و این از خود گذشت	صید او تا نیم بسجلی شد گذشت
با دو چشم چشید بر آشبار	بر قفیش شد روان بی اختیار
این روان چون ابر اندر شک رفت	اوروان در جبلموه سازی مثل رفت
مثل در شد روح اندر روح خویش	ناکه آنچه رفت اندر روح خویش

خاک در کردی بسر از اضطراب	انجوان چون خاک در شد خاک
روز و شب در کوی او بر بوی او	پنود و بی خواب شد بی روی او
شعله در سینه دبر فروخت	آتش عشقش ز پای مهر فروخت
انجوان می یافت جانی گاه گاه	میرساند آب و نانی گاه گاه
می بخورد از دست مردم هیچ چیز	ز آنکه غراز دست معشوق عزیز
حق واقف شد ازین رازها	عشق چون پنهان نماند در جهان
شکل گشتند از ناموس تنوش	اولیای در بای سینه ریش
او جو محزون بود ناصح خیره ماند	هر کسی نصیحت باز خواند
حق مجنون را نصیحت چون کند	عشق چون عشق را مجنون کند
نام مجنونان بحسنه دیوانه نیست	مرد عاشق در جنون است نیست
کانش از دم پشته افروخته	دم مزن با عشق دلسوخته
یارو عشاق را معذور دار	یا تو هم عاشق شوی بی اعتبار
تا نام قصه عاشق تمام	لب به لب مثل مجنون زین کلام
گشته بهر دفع عاشق حیرت جو	اولیای آن لقا قفسه خوی
نارسیده شش خبر بعد از خبر	حیرت کردند قوی حیرت کر

کان صدمم که عشق او بیدل شدی
مجمدم چون شد زیر سحاب
بس رسیند هر یک از نفاق
چون شنید آن عاشق بمیوهش
رو بدریا کرد از سوز درون
باز پرسید از کوه فتنه خواه
چند گفتند اندرین کردای فتنه
عاشق صادق بهمانج شد غریق
درین کند از سوز بهر آن مستطاب
آن جفت کاران چو کارش خشنند
انفسم هم گشت واقف ز انونب
مثل ماهی سوی دریا رونماد
انفقه برو فای آن عشیق
گشت اندر شهر مشهور این خبر
مثل صیادان بدربیا تا خشنند

از غمسم تو رفت و تو عاف شدی
رفتم تا در باد کشته عرق آب
این نواز در گوش او با لاتفاق
مثل دریا شد دریا در غروش
تا کند سوز درون آنج برون
تا یک شد عرق آب آن عکس
را نش عشق تو دل پر تاب فتنه
کرد نصیق آنج گفتند آنونق
بر امید آشنا خود را در آب
دل بکار خوشی پر داشتند
بیدل و میوهش و میوهش و میوهش
بازل پر تاب در آب اوفتد
عرفه شد جایی که عاشق شد غریق
تا شنودند آن گروه حیل که
دام مای بهر ماه انداختند

تقدم آرنده عکس ماه را	نفس آن دل داده دلخواه را
جست و جو کردند از روی فطن	تا بدام افتاد چون یکتا دوتن
لب لبب سینه بسینه از کو	آن قیل این و این مقتول او
هر دو واصل گشته بعد از زندگی	زندگی در عشق دان شده مندی
مجمع گشتند گفت عسود	تا بسوزندش با این بسوزد
چون سمان خرزین فیتند	بهر منع سوختن بشتافتند
کان جوان از ابل ایمان بوده است	هر دو تن کو یاک یکجا بوده است
از دهم عام شد از هر دو سو	شد مقرر دفن بعد از گفتگو
پهر دو تن را همه و همه و ششم	همدم و همسر از و هم و ششم
دفن کردند آخر اندر یک طمد	عشق گفت قیل هو الله احد

حکایت فی ربیب استراق العشق فی المثل هده المقصود

شیخ شبی آن امام محترم	دختری را بد در صحن حرم
یا حجاب در باو دلفریب	مثلستان بمقرر رو بی شکیب
نم کشیده رو کشاده بی نقاب	طوف میکردی جو مردان بی
فی زکس شدم دند از کس خوف داشت	چشم خود بر خانه دل بر طوف داشت

شیخ گفت و خرمک از رزم شو

گفت ای شیخ امام اهل درد

شیخ گفت من نیم مرد ای سیتی

بر کرد در حال طوف کوی دست

بر وجود این و آن در دلف

چشم کج منیش بود بر روی من

آن نه مرد هست ای امام المتقین

کریم بسند اینچنین مردی مرا

اینچنین نظر کی کور دل

کور باشد کور دل اندر حساب

و اگر او در زمره مردان بود

فی الحقیقت دارد انصاف کمال

هر دو عالم نزد وی لاشی بود

اینچنان مردی نه بسند سویی من

کرنداری خوف از ما شرم کو

شرم دارم لیک از مردان مرد

گفت شیخا در حسابم نیستی

دیده و دل نیست محمودی دوست

از شهود غیبه باشد باخبر

در خیال زلفت یار بروی من

بل زن کشته بود مرد چنین

نیت از نظاره اش دردی مرا

چون بپسند من نکردم منفعل

من چرا از کور باشم در حجاب

کر چه در کرد حرمم که دان بود

چشم و دل محو جلال و الجلال

خطبه مردی بنام وی بود

بس چهره او در برده باشد روی من

کرد عاشق عاشق نظاره است
 روز و شب اندر طلب آواره است
 نهیت هم معشوق را از دی کریر
 تا بود در جلوده حسن بی نظیر
 حسن جز اند جلوده زیب کند
 در نجبی بی نیب زیب نکند
 بین بهین هرگز نم اند در جهان
 حسن زیر پرده منظره نهان
 حسن زیر پرده کر بودی صبور
 در غم عالم منیکردی ظهور
 کردی جلوده هم شیر
 کی نمودی روز از شب ای بهر
 حسن مردم جلوده سزی میکند
 عشق با او شقیبا سزی میکند
 با که کردی عشق سزی عشق زار
 حسن بگوید که عالم عکس است
 عشق مگوید نوی عالم کیست
 حسن گوید کس نمی بیند مرا
 عشق گوید هم نوی پسند مرا

حکایت موعظه بهر زال با در محراب

و اسماعیل شمع زوز بیان نظر الموعظ

کهن چشمال

پسیر زایی کن شیر از بود
 در ستون ز اقران خود ممت بود
 دختری روبرو در پرده داشت
 صیت حشش بکه حیران کرده داشت
 ای باب در تحقیق اندر صرف
 طلبانش در طلب جابن بکف

کرم باشد مشک در نافه نمان
 حسن کرمین و کرمین بود
 زال روز با موی دختر می کشود
 کای پری در چون پری در پرده باشد
 ای صدم روی چو گل بو شبده دار
 چون که گل در غنچه میماند نمان
 هر کس مانند در آفاق نیست
 اتفاقا شیخ دین قطب جان
 میکند آن دم ز پیش خانه اش
 گفت ای مادر چه داری در خیال
 حسن کی خواهد که مانند من گم
 در ازل کین سینه مار خسته اند
 این باین و آن باین او بختم

الصفحة في حفظ الوقت والمجال للرد ومن قال من
ما فات من هذا ساكن فان قمت فاعظم العجز

یا ایها الوقت سیف قاطع
 عمر تو وقتست و وقت اندر گذر
 هر چه با منی شد گذشت از حکمت
 و آنچه مستقبل بود مفهوم نیست
 پس بود وقت تو یکدم در ب
 ذکر حق هر وقت باشد فرض عین
 احب آن دینی که نتوانی قضا
 ز آنکه در هر وقت این ذکر هست
 چون زلا میل شود بر ذکر دل
 ز آنکه دل پیوسته بر یکای نیست
 رفت و آمد معدومست و پس
 پس تو این آنوقت باش خواهی باش
 مستغنم دان فرصت اندر هر نفس
 چونکه هست یکدم آمد در قبایل
 یکدش یکبار مکذابی عیار

فانتبه هذا و لم یس طع
 الحذر من غفلت الوقت الطرز
 خواه رفت اندر محبت خواه وقت
 منکر اورا کس نخر موبو نیست
 غفلت یکدم کند عمرت خرب
 چون شدی غافل بماند بر تو دین
 کرد بعد از انقضای مایه
 تو در اندم فرض بگذاری که فرض
 کار اسیدم با دم و یکدم میل
 س لکار از اسم استقبال نیست
 یک نفس فی الحال معدومست
 یک نفس غافل مباحش اندر معاش
 منحصر در یک نفس عمرت و بس
 هر دمی را تو دمی آخر شناس
 تا روزش کارش اندر کار دار

کار از ادا آن حکم کار دالت
همه در آن کار از جهان بیدار
حوزه باشی انجکایت از
ملت اسهال بودش در شکم
با حدث نکوفت یک عت قرار
تادم آخره متوفیات رب
قد صرفت الوقت فی لعب و لهو
عز تو ای غم خوش سرمایست
جز عسرت بود ایام صبا
جز و دیگر صرف دنیای دنی
جز و دیگر در جوانی شد خراب
جز و دیگر ماند از همنه شب
صبح شبیت از شب عفت دید
رفت دست کار و کار از دست رفت
منمکن گشت و نظر بر پای ماند

کرا جمل در یابدو باشی دالت
نگذری و کار آید روز کار
عیش بیداری شبی منته
ران شکم کردی نف ضد مسم
کرتبید وضو عفت و بار
باطل رت رفت ازین در لاد
تفتت العمر فی غم و سهو
صرف کاری کن کردی چاره
کان بباری و عفتت نه با
ساختی و خود نکشتی زو غنی
صرف عیش و عشرت عهد شباب
عیب شده معلوم و نامعلوم عیب
چشم و گوشت ماند از دید و شنید
عسر رفتن مثل تیر از شست
وقت از پارت و پارت جای ماند

درست است که خاندان از مودت و دین

هیچ ازین عسر و محاصل بود نی
 کردی از طول امل ترک عمل
 که چیه غافل ماندی ای مامزه
 نقد وقت بی باده باخته
 کردی بی قیمت یک روز تو
 از زمان دانی که اکاهت کنند
 لیک دانی و نه بینی چاره
 تا تو انتم ندانستم چه سود
 چون بدانستم تو انتم نبود

حکایت

بود مردی تاجری با جاه مال
 فارغ از سودای محسوس و بر نشد
 پس سفر کرد و بسی بیگفت سود
 مال خویش او در روزی در شمار
 مرد ناجر باز آمد در وطن
 بازین و فرزند خود هم چند
 در تجارت صرف کرده چند سال
 نفس او قانع بخشک و نشد
 سود او از سفر بجز همت نبود
 بود و بیار زرش سیصد هزار
 بسته بر لوح خیال و خوشن
 بگذرانند صرف و زهد مال

بسی که از رخ سوخته سینه زیش	خواست کرد بدنه از مال خویش
چون کند صرف معیشت صد هزار	باز سعادتمند را خست
ناکه این با خود مفسر کرده بود	گفت خط هر آنچه اندر پرده بود
دقت قبوله بد اندر خفته	کماند آمد صورت مسکانه
از و صولش خواجده در دل بهل	چه ره اندر خواندن لاجول
سلسله معانی بر خواند و لاجول نمود	کرد در خدمت سرالمان نمود
دفع کرد که خود او شیطان بود	مال یک دفع قضا آن بود
خواجده حوز را حبس کرد از خطا	کرد با همی ن ناخوانده خطاب
کای برادر کبستی و از کی	بی اجازت آمدن نبود روا
گفت من مامور امر ایزدم	همس با برادرم هر چشمم
اذن مالک دارم ای غافل زنا	نستم با اذن ملوک صبح
در تصرف اذن از مالک راست	اذن از ملوک صبح خود خطا
گفت مالک مالک الملک العظیم	فادر مطلق خداوند کریم
او که عالم از عدم پیدا کند	مفضل را بر منع خود شنید کند
مفضل او را افضل الله باشد	حکم او را در قلمم در قف

از تفایش من بپوش آمد
تا کنم این خندان را نامکده
صبح عسرت شام شد در نیم روز
کر به کن بر خویش چو شمع و کوزه
خواجگ گفت ای ملک رحیمی کن
کاش از جان من در این سخن
نشت مالم کرد و صد منت بیه
تا سه روز دیگرم مملکت بده
گفت با یک جن جفت
در عمل بی رشوت و بی منت ام
حکم بزدان را بجن نفی کن
منی بر جان من نویسم کن
خواجگ گفت انجن بن تنگم بگر
زود نشت ملک از من در پذیر
پس روز دیگرم معنه و دل
افت بر آنت را از این پس ای عیار
گفت بن زن وقت بخت
قدر مالت نزد عظم هر منت
او را بی حرص و شهود افزاید
آنکه نزدیک است من جلورید
مرد ما جبه گفت ای عالی نظر
کل مالم در پذیر سپرد در گذر
بنم روزی منستی ده لا کلام
تا که این روز سپید آرام بشام
غایب از روح گفت انخواجگ
منت تدیری چو میسم شد
گفت پس بگردم درین پانرا
مهنم ده تا نویسم ما جبه
گفت نویسن بجه باشد در صخر
سعی داری ز عسرتی نظیر

خواجگ برفت نسیم از در دوشم

کای گرفت ران مای خوشین

بر نفس از عسر در بی بست

منه قدر عسر خود نشناختم

بیک عسر اندر سو کردم نفعت

چون دم آخر بمرگ افتاد کار

تا حذر باری گفتم یک نیمه روز

تا نواشد لیکن وای صاا

بس عزیز است این متاع بی

این وصیت نسیم را دم زدم

غافل از حال و مآول خوشین

صرف آن کردن باین و آن خط

حسب کردم مای و فرصت باختم

همسج جز حضرت نماز آنوقت

را دم از دینان ز سر گسجد مرار

خود کسی نفوذ وقت من مردم بزر

حفظ وقت خود گنبد اندر جان

صرف آن صفت جز در خدا

کتاب

ای که کوشش موشش رو غلطی

دستانی دیگر از موت فقر

زندگانی بر غننی تاوان بود

پیر زالی بود عرافیه بنام

سکن او شده شب پور بود

با تو گفتم فصل مرگ غنی

کوشش کن مع و عبرت پذیر

مصلحت از امرک هستم این بود

صرف در دوزخ شده عسر نام

از کدائی فوت حاصل می نمود

صبح ناشم از تمنای سوال
 ناکس صبح خیالش شام شد
 رفت ازین دار الفنی بی بقا
 در طرد چون جای کرد آن سایه
 گای بمبند در جهان عمر دراز
 ای زدن با آمده سوی طرد
 آن ضعیفه چون شنیده بمخاطب
 گفت عسرم صفت کد کشته آه
 در جهان بر هر دری کز بهر کس
 هر چه مجستم در آن فانی سرا
 چون بدرگاه اتمم آمده
 زان عجزه این سخن مسو شد
 حکم شد برایش را از آله
 ای ملک حبیبی در این زردار
 گفته راوی بعد مرک آن را

در بدر مکیست مانند شمال
 عسرفته سحره ایام شد
 جانب دار الفنی بی بقا
 کرد از دوسیل سوال با یله
 اندرین در که چه آوردی نبز
 بنین چه آوردی بدرگاه حسد
 سخت زین بگفته اندم در جوا
 حوزم ارم من بدرگاه آله
 رفتمی بشنودی ابله دهد
 آن حواله بود با این در مرا
 ده چه ارم من از آن حسه نکهده
 باز پرس از لطف حق مرفوع شد
 راست میگوید از و جری نخواه
 زین عجزه دست پرش زردار
 جواب دیدند او نموده احوال را

ای مرا بی چند دعوی دروغ
من که قلب مخلف بالک
ای همه صورت شده معیت کو
خوشتن را میسمای چون جبین
میکنی دعوی که من خودم نیستم
قول و فعل من همه تقدیر است
حق ازین غافل بود و اصرار تا
این تعلق حبیب با روح و بدن
این تکلف حبیب در گفت و شنود
ای را خود نیست قوه نیست حول
کز من این چند صد نشنوی
از برون طعنه زنی بر با یزید

حقا است

قول تو چون مسیح کالاب سرفروغ
صدوره مستوجب طعن است
یک کواه عیال بر دعوت کو
تا کنی صید دلی در دام کینه
بر نواز جسدوده را با نیم
کسب نپذیرم هم از تبه بپیر او
گویمت که انجمن است ای قیامت
این نقش حبیب با فرزند ورن
این نفرت حبیب در ملک وجود
چند ما و من کنی در فعل و قول
این بدین در مشغولی معنوی
وز درونت ننگ میدارد زین

در میان آتش افشاده بود
نی بهی با سوز دل استاده بود

زانکه اندر علم سود و زیان
نادم آغز ز اول دم مزین
کز تو بگفتی بلا معیشتی زبان
و رفت ضایع کرد و دل سخت ازین
نیز از سال کتاب لغو و لهو
در سوی مشغول گفت و رضول
هر چه از حاجت زیاده باشد آن
در گفتن حوض در باطل کنی
حوض در باطل بسی دارد بیش
ای که در گفت رد و راجب ذلی
قولت ارض دق بود بی آینه
هم دلت منهدم کرده در آن پنا
در تو کاذب باشی اندر گفت کو
هم کنه کاری و هم بی اعتبار
در جان بی اعتبار و منفعل

بپشتن آفات باشد از زبان
از دم خود کار خود پرسم مزین
حبست لا معیشتی نه سود و زیان
باشد اندای کرام الکاتبین
کرده باشی سوی حق از روی سهو
کوشی از هر باب ابواب و فضول
ضد قانون سعادت باشد آن
نفس خود را عامی و عاقل کنی
اندرین نامه ننگی شرح آن
آنچه کوی صدفی یا کا ذلی
نامه اعمال از آن کرد سیاه
هم وفات کم شود در محکمان
و شج آن غل هر بود ای رخت
چون بر افتد پرده ات از روی کار
مزد و زدن هم کنه کار و چرخ

حکایت

بود مردی کمالی و انانی راز
 در خرابی صحرای ماواشن بود
 می نگفتی او سخن از نیک و بد
 بی نیکستی هم زبان بگش
 سینه اش دریای علم و دانش
 طالبی که حال او آگاه بود
 کرد از نمعنه از روزی رسول
 خاموشی هر چه کردی اختیار
 منبر لب چون دی ای جود
 در جوابش گفت ای صاحب
 کین همه کس و مکان عقل و فهم
 پس چه گویم من نوعی ای شخص
 و آنچه ابرار حقیقت نام او است
 در نیاید در بیان و در سخن
 بی نیاز از ماسوای بی نیاز
 هر کج کس جگر دی چاشنود
 بی قبولش در نظر بودی نزد
 بی زبان با هم زبان میزد
 مثل دیالوگ خورشید و دل بچو
 محرم اسرار اهل الله بود
 که بحق حق بگو تا چست حال
 از مجنون کشته ای بیو
 این بگو کین حال را بهشت بود
 موجب خاموشی نیست ای غریز
 هست در جنب جعفت جلد و آ
 و یکویم هر نه باشد آن مقال
 وین عبارت بهر استقام است
 چاره اینجا چست غریزین زد



من نه ام چسکوم ای عمو لافوتو اشن لو اسکو

حکایت

پادشاهی بود بس عجب	بمسپه دادش خدایا
داشت در دل کوهی عیش	دو فنون عمر از جبهش
ساخت تسلیم ادیب	ماز هر مسیله از و کیه
چند کاغذی چون گذشت	بافت عقل او ز علمش
حل معلومات و محسولات	بحث منقولات و معنولات
عقل کامل چون کتب کمال	دو فنون دهر کرد و لا محال
شد بای چند خفیل تمام	بر کمالش کرده خفیل تمام
لیکن آن شمراده و اواخر	لب به لب از کفایت و کوی
بکه وصف خاموشی را خوانده بود	در خیال آن ز کفایت مانده بود
دل را از علم و دانش خاموش بود	مثل دریایی دلش در جوش بود
شد چون کبک محالاش شنود	ز خود خوانده و سوا لاش نمود
آن سپهر خاموش ماند از جواب	هر چه پشینه از جواب با جواب
از معصم حالش استفسار کرد	بافت خاموشی او اظہار کرد

شمه موکل ساخت جمعی است کو
 گفت با ایشان چو آمد کلام
 شمه روزی بود مشغول شکار
 بود در اجی بن در صیدگاه
 ناکه آن در لاج آوازی کشید
 باز بگرفتند کفیل بیدریغ
 شمه هزاره در تبسم آمده
 هفت اگر این جانور بودی نموش
 می نمشتی صید باران نامراد
 شمه را کردند جاسوسان خبر
 آنچه بشنیدند از آن دلسوز عقل
 شمه خوشدل شد از آن کلام
 گفت با فرزندان گای فرخنده رو
 شمه هزاره شد پشیمان ز آن سخن
 شمه بس ابرام و بس ناکید کرد

از برای استماع قول او
 نزد من آرید اورا و استقام
 و آن پس لطف رکی از اعتبار
 در گذشتند از سرشش و سپاه
 بر سر او شاه با بازی رسید
 تا بیدیدند حلقش را به تیغ
 به تبسم ندیدان دم زده
 لب نمی بستنی سیکردی خوس
 لب کش داد و دم سر به باد
 مرده دادند شش ز گفت ربه
 زدنش کامران کردند نقل
 پیش خود خواند شش با کلام
 آنچه گفتی رو برویم باز کو
 بست از گفتن زبان خوشین
 به نوبت شش ب تمهید کرد

آن سپهر نمودن کس را کلام	کرد بر خا موشی خود اش را
از غنای فرمودت به چشود	تا زنده شش تا زبانه صد عدد
زان سپهر رنجید و ناخشنود شد	در بی کار که اول بود شد
ش هزاره باند یک گفت باز	کای سخن سازان و غمازان
یک سخن گفتیم چنین دیدم مرا	ای سخن گویند مبریز از جرا
جدوی یک نکته ام صد جلد بود	این سزای آنکه یکدم لب کشود

السبینه الطالب الدنيا الدهی معنی المعنی

ایک دل در بند دنیا مانع	نخستم دین بهر دین خوانم
هین مکن دعوی فتوی ای شغنی	مرد دین چون نباشد متقی
که همی خواهی شوی فتوی شمار	ترک دین کردی آن زکار
زین حدیث خواه کرد هم سوار	رو دلسل این بهرین در مشوار
هم خدا خواهی و هم دنیا دون	این خیالست و محالست و صون
مادلت الوده دنی دون	کی شود پاک از عمل ای فتون
این بدان ماند که در چه پر است	جیفه افتد و دلباشد غراب
میست آن آب از چه تو	پاک نبود تا بود جیفه درو

در کشتی از چاه اول جبهه را
 ای درین دست خواهم بخش
 تا بنوید دست و شود دلق را
 آنکه دستش از نجات پاک شد
 رفود کرد آب پاک و با صف
 می بشوید استن آن ملتس
 بر دوشش خنده کرد خلق را
 کی زدست استن غمناک شد

حکایت

کامرانی در زانی بخش بود
 بود اندر عهد او دشت
 زک صحبت کرده بدینای حسن
 ساخته ویرانه را خندان
 روزی آن روای روزگار
 شد آنجانب که صید اندیش بود
 از جود رنگیه گاهش حاکم شد
 گفت از خاصان یکی پادشاه باز
 پادشاه پستان او از دیر باز
 روی مقبل کرد از اقبال خویش
 کرد آهنگ شکار و شکار
 کلید احسنان آن درویش بود
 که غافل میگذاشت آگاه شد
 گاندرین ویرانه است آن کجراز
 سوی درویش آمد از راه سباز
 روز سوال کرد صبح حال خویش

گفت با این جاسم کاندز برست
درم نرم هست مبد جو از
چون سوال شاه آن دانست
در جوابش از تعجب شد خموش
ش گفت ای مبد کاه معتدلان
ش چون پیش آمد از راه نیاز
که موجب منع جواب نبهت
چون زمین کردی سوال این رسد
کاین سوالش به شد فی المثل
سک که تیر پای او شده پلید
تا منفعت یک زشت شد پرش
نو که سلطان و از پاتا بفرق
لقمه تا وجه خورده مسج و شم
روز شب کانت و بال اندر بال
بسکه از غفلت کنی باز نماز

تا رو پوشش از هر دو از زرت
یا نباشد جایز ای دانای راز
از تبسم غنچه اش جو کل شکفت
مثل در بالب نموشش دل خوش
مرجع صاحب دلان و بیدلان
در جوابش گفت آن درویش باز
باعت این خاموشی و خفته
کرد تمثیلی مراد در دل خنده
چون خباب سک که آرد در عمل
پای بردارد جو پوشش شد پدید
از زمین هنگام بول افکندش
در بنج استهای دنیا کشته غرق
فوت صبح موت از غصه حرام
در لباس منبت بکتار عدل
خود مدانی فرض را از نقل باز

دل پریشان در سجود و رکوع
در نماز بی حضور و بی خشوع
بیکم از ابرو بزند آن کرده بند
کرده آهنت بسهم دشمنیند
باز بگوئی من زنی جامه را
هچکس بدست این نه کامه را
عقل را اندازنجی لعل
خسته کردم بر سواست زین سب

در پان ترک دنیا که معنی عقل است چنانچه در تفصیحات
نفت مال و عقل قال ادین برک الدین و اعلی طالب المول

ترک دنیا کسیه اگر داری خیر
نزد ارباب خیر و دنیاست
دل از تحصیل آن محنت بری
آخرش بگذاری و حسرت خوری
اولش محنت در آخر حسرت
تا بدست نیت خوف و منت
ترک دنیا گفته شد معنی عقل
اندر نمایی کسم از شرع نقل
کمر صبت کردی بر صغیف
کو بود و خیزی در رطوبت
بعد مرگ او کند قاضی مجید
عقد آن دشمنه بعاقل منفعند
آن وصی را لازم آید بعد از آن
تا بگوید مردی قتل در جهان
چونکه خواهد عاقبتی سپید کند
جست و جوی تارک دنیا کند
طالب مولی بگوید در حال
نی کمال مال و فی حسن و جمال

هر که دشت از نظر انداخته
 عاقل بود اندر روزگار
 عبرتی کس بر دای اهل دول
 حکم عاقل بر کسی باشد درست
 روز و شب اندر طلب پرداخته
 عفت آن دخته بر او دلدار
 تا بحکم شرع و در باب ملل
 ترک دنیا کرد و مولی نخواست

حکایت

شاه هارون ارشد به پادشاه
 گاهی ز غفلت عقل را فرزندگی
 توبه انانجی شدی ضرب المثل
 صفت نماید بادل دانا ترا
 توسیع وقتی و دلس مریض
 درنگن رحل اقامت را بشهر
 هر یک فسر ماندی ای حجب
 فوت درویش و اصحاب کمال
 از چه بگریزی چون ملک ملک است
 شیخ دانا در جواب این سخن
 گفت با بسلول دانا ز عتقاد
 مثل مجنون چون من نمی بیند که
 چون شوی دیوانه ای فخر ملل
 روز و شب مسکن بود و چرا
 خلق از منیض تو یا بشنید منیض
 ناز در شد تو یا بد خلق بهر
 خانه او مسجدی سازم بنا
 هم مقرر سازم از وجه جدال
 مال صالح مردی را که ملک است
 با خلیفه گفت ای مشتاق من

حکم کن تا بانه حاضره کنند
 گردان حکم و آوردند زود
 شمع پارتا به سوزان نهد
 گفت بهلولت و دلقی و سلام
 رو به رو کن کرد و گفت ای مالدار
 که حرامست آن نباشد خزعذاب
 که نسیم دست تصرف بر حلال
 روز محشر کا نذران روز میباید
 این زمین چون تا به سوزان شود
 چون پریشانم حساب آن و این
 مکه دارستم ز دنیا و ز خلق
 تو برین تا به بکن اکنون قیام
 چند بودت در خرینه نسیم روز
 از جواهرده حساب و از تمش
 با وجود آنکه خورشید این زمان
 سعی در انش کرم افکند
 تا به را کرم کرده از و فرد
 به به تعلیم خدای لکشد
 مانده در حیرت ز کارش خاص عام
 است دنیا هر که کرده خستید
 در حسابش هم معجز حساب
 بر حسابش دل نسیم بی قیل و قال
 آفتاب آید بفرق ما قریب
 ناکه پاداش بد آموزان شود
 در حضور قدس رب العالمین
 همچنین گویم که بهلولت و دلق
 باز کور از جمع و خرج هیچ و شام
 و آن کج شد صرف یک کسیر
 این زمین دان تا به و استاد باشد
 هست طالع بر چپ رم آسمان

دیدارون کو بسوزد لاکسم
 شد نقشش کج کعبه است مطاب
 کریم کرد و دید کاتب از سر گذشت
 ای دروغ انچه عسری بودیت
 در زمان حال انبای از زمان
 صد چو بسلول از کند اندر زویند
 بی اثر باشد در ایشان بی اثر
 کرب ز دنیا به سوزان مقام
 است شرح نسو خرد صواب
 ناکه بسلول از سر او در گذشت
 شاکر زاهد شد بگریست لک
 مست دنیا نذران کلامان
 هم بقتل و هم بقول سودمند
 الحذر از سختی دل الحذر

در بیان خجسته ز خرد گیشان از قرب سلاطین و اختلاط ایشان

کم علی قرب سلاطین معنوا
 باین نوع اختش از عن و اسم
 ای برادر دور باش از اغترار
 خویش را از قرب سلطان دوردار
 در صلاح او صلاح عالم است
 بس در دنیا خفتش را در هیچ
 دور باش از محبتش ای خواجده با
 قریب ما من انسا را لغوا
 ای قوم المعبد من باسم
 العز از قرب سلطان العز
 یکنش وقت دعا مذکور دار
 که صلاح اندرین عالم کم است
 لبک چون باغی ز حکمتش سرچ
 در در افتادی ز خود غافل باش

باش ایکم چون در آئی از درش
 چون در آئی تن زنی از فرط ادب
 چون برون آئی همین باید نمود
 بیه خصیل عطف با کد کن
 وقت خشم دوقت صید وقت از
 یک دهسنگام نرم و گاه رزم
 بر چه گوید دل بدان مشغول دار
 است کوی و دیانت پیش کن
 در حضور اولب از خندان به بند
 بش تا باشی به نیک و به ستم
 تا کن بهر رضایش ای کدا
 زانکه در عیان خانی از خبری
 چند پیش را که پی ز اعتقاد
 گوئی در کار او حرف معاش
 بخت نفیتم گوش دار ای شویار
 کور و کثو چون برای از برش
 تا بهر سست مزین دم بی سبب
 دیر نادیده شنوده تا شنود
 در دهر بی کد عطف پیش رو کن
 دور باش از خدمت آن پسر از
 و نب او را رزم کن کامنت خرم
 یک از شغل عمل معذور دار
 بمدرین و نب ز دین اندیشه کن
 تا نگر دی رشتند ای خبره خند
 از سخن چینی و غیبت محشر
 رختبار نارضای خدا
 هست در مخلوق را اندام بری
 خود کن بر هر چه کردی عتقاد
 کار چون آید شود این میباش
 قصه بور به بشنود از غنبر

حکایت

بودش بهی پیش ازین در روزگار کرم روزی از هو سر روزی شکار رفت با خیل و شمش تا صیدگاه گشت وحشی آهوی منظور شاه منفوذ شد از سپاه آن کامکار کرد چون آن وحشی از مردم فرار یک جوانی ماند به شاه از سپاه ره بریدی سایه و شش همراه او بر سر شاه و شاه به شکار رفتند در محله ای ناپیدا کنار دی محبت با ناخشنود از کز و مز ماندند از تشنگی حشر و حکو شاه بی طافت نشسته و تابش ماند تاب بی آبی برج آتش نماند بافت در محله در غی مسیه دار سایه وارافت دایم بی قرار بار فتن خویش از حسرت بخت طافتم شد طاق در کم گنجست که باب این دم مددکاری کنی باری دجار خسر بداری کنی در نزد مردم بی نجش نشسته دل بر از حد حسرت و جان پرت آن رفیق از سبب حسرت و جوی است هر طرف در کس بمسرتی نشسته انجمن که عیش و شادی و سوخته در طلب آتش میل از فروخته میزند بهر جای گای محبت ار ملکند در سوخته بی اختیار	بودش بهی پیش ازین در روزگار کرم روزی از هو سر روزی شکار رفت با خیل و شمش تا صیدگاه گشت وحشی آهوی منظور شاه منفوذ شد از سپاه آن کامکار کرد چون آن وحشی از مردم فرار یک جوانی ماند به شاه از سپاه ره بریدی سایه و شش همراه او بر سر شاه و شاه به شکار رفتند در محله ای ناپیدا کنار دی محبت با ناخشنود از کز و مز ماندند از تشنگی حشر و حکو شاه بی طافت نشسته و تابش ماند تاب بی آبی برج آتش نماند بافت در محله در غی مسیه دار سایه وارافت دایم بی قرار بار فتن خویش از حسرت بخت طافتم شد طاق در کم گنجست که باب این دم مددکاری کنی باری دجار خسر بداری کنی در نزد مردم بی نجش نشسته دل بر از حد حسرت و جان پرت آن رفیق از سبب حسرت و جوی است هر طرف در کس بمسرتی نشسته انجمن که عیش و شادی و سوخته در طلب آتش میل از فروخته میزند بهر جای گای محبت ار ملکند در سوخته بی اختیار
--	--

طاب مطلوب و از خود بخیره	تا یک مطلوبش آید در نظره
اخوان القصد در محضر لغت	چون هوا هر سو بوی آب رفت
آب محبتی و مبدی سرباب	در طلب عالم بحشمت او خراب
چونکه جاننش در طلب شد طفت	دیدیم توئی بحالش بر دست
یافت کاین لب تشنه غصه خک	آب میجوید در بن محمد ای بر
از قضا جسم آمده بر حال او	بر زمین افتاد از اقبال او
هم شد اخوان از سوی آب	گشته او اسم نامعشش بوی آب
بود آن چشمه پنهان چشم	ز اخوان پنهان مثل جان چشم
در نیستان بود آن شک و رات	از نظره پوشیده چون آب حیات
چونکه میجون ز ما سیر تا آب شد	اخوان در دگرش سیراب شد
ز نهاد خوشی از جهان تلیس	تشنه لب شد بهر منزه از جان تلیس
خواست تا آبی رسد نه راه را	چون نبودش طوف میزد آه را
ز آنکه دور افتاده بود از نزه	چون بردی طوف آب از نزه
حیدر با آنکج در دل از خیال	تا بطلب آب بیرون شد محال
بل میباناوک اندر شست کرد	ز دران میجون و او را سپت کرد

آنکه بودش نه تائب نه
جلد آن بوزینه را پر آب خست
دید در شمع مانده باقی کینفس
جرعه افکند اندر کام او
او ترع کرد با شعله زمان
چون بخویش آمد امیر شعله لب
اخوان با شمع حکایت بگفت
شعله را در کار او حیرت
از فراست یافت کاس نهاده
ز آنکه رینا لا ابالی ابالی کما
بسز اصل دازنب کرد سوال
لبک شمع چون در سخن نکرار کرد
بود سلطان زاده کرد و حرج
خویش را در لباس لکونی
ز آنکه شعله از است بر روی زمین

گشت و سحرش کرد از نرنگ
با مراد دل بسوی شاه خست
آنکه اندر نظر آب و بس
رحمت آب زندگی در جام او
شعله تجسس کرد از وی یافت
جلد میمون دید و پرسیدش سبب
قصه بوزینه را آغاز گفت
رفت لحنی در نفکر از شکفت
وز دیار خویش دور افتاده است
جز سلاطین کس نشد در میان
اول او تبیس کرد اندر مقال
اخوان اصل و نسب طلب کرد
از وطن گشته جدا از جوهر رخ
زده مخفی و نموده چو کری
هر کس باشد غرضی در کلبی

خاصه چون بنهند دور از تاج تخت
 شاه را یا تخت یا تخت جا
 آن جوان چون اصل خود را باز
 گفت شاه بنده ام از دیرگاه
 کوه دستار این دم از لب
 شاه گفت ای جوان کامیاب
 ملک با بوزنه گشت بنموده
 سر به تن دهنمت کاندز جهان
 شده بودی ناتوان و نیم جان
 بی امید و هم گشته رهنما
 نوشیدی سیراب بهر ظرف آب
 بخت برکشه چو شک این بخت
 جای ثالث نیست در خانه مرا
 شاه را همه از دید و راز
 وز لب هرگز نمی پرسیده
 حیرتی دارم میشد نام سب
 کرم جانم دادی از یک جرعه آب
 آنچه کردی کس نکرده بر شاه
 شاه و یاشی باز اولادش همان
 یافستی زان جانور جان و توان
 رهنمونی کرده تا آب هیت
 در هر بهاندم کشتیش با صد غراب

در بیان اعتقاد بوی الهی و ملائکه که بعثت
 انبیاء جهت دعوت به حال شما ختم اند و خود
 علم و عقل خود را علت معرفت شما ختم
 یعنی را اعتقاد فاسد است
 زانمناح علم و عقلش کاسه است

عقل را با عقل خودم ساخته

دیده ام از عقل خود نما

گشته مغرور فراستهای خویش

ای ذبیح آن کرده بی شکوه

عقل کامل بود بخت کمال

عاقبت امپس زد راهم

بی رسل بسته وصل شد راه

خود دلالت کرده خود را بی دلیل

آن زیارت دهنش را صاف کرد

تا نکرد زنگ دل از تیر بک

از طیفی نمیدانم صواب

حقاقت

عارفی در باغ نشد غم سیه

سیر باشد که نظر بر غیر نیست

کار دین بر آن دین انداخته

خوشتن را بی نیاز از آفتاب

کرده استدلال دین از آفتاب

گاه محبوه کرده سکن گاه کوه

کم خور و کم خواب گشتند از خیال

در کین بکرک می چوبان رسم

زین سبب بستند بر خود راه را

رای ارباب عقل باشد علیل

میشد هر یک درین ره رهانما

لیک در اقبیه دنا صاف کرد

چون کند با انبیاء کس خیر که

خویش را چون میسازد کس

بمنش عالی و دل خالی ز غلبه

و نظر بر غیر باشد شربت

پس چه باشد آن بگو آوارگی
 پشیم از مغز پسند پوست را
 ای برادر این سخن نامنتی است
 کرد در سایه درختی جایی خویش
 محو جانان کشته عقل و هوش را
 نامکین در پیش آن شد دامن
 ست سایه بادخت نیکخت
 زبانه بر جانت بیده ام
 دست من در دامن اقبالست
 زانکه نوزایی مثال آفتاب
 بگو که مانند تو قرص آفتاب
 نیست به چون کرد این تمنا اختیار
 منکر برکت پای عشق مانده ام
 روز و شب در بندگی رسته ام
 شعله می بینم ترا خوش روز و شب
 دیم ناپسند او تلف رگی
 خود چه پسند چون نه بیند او را
 حال آن عارف بگو در باغ حلیت
 در رهید از خویش و از سودای خویش
 بر مفا هر مانده چشم و گوش را
 باد خستی سایه آمد در سخن
 با تو غری بسته دارم عهد سخت
 ز برای تو سری افکنده ام
 چشم من بر روی تو فرغ قانت
 بر تو افکنده است بر نوبلی حجاب
 ساعی من نیز بنیم بی حجاب
 گفت با سایه درخت سایه دار
 در سر هر برگ ستری خوانده ام
 بر زمین پسروی خود نهاده ام
 حالت این اگر زویت این عجب

ای نسو و میگر اندر حجاب	نیت ممکن تا تو پسنی آفتاب
رود هر بافت مبت را بط	چون ترا باشم پند و واسطه
قرب و بعد و وصل و فضلت از	سایه تو فسخ و هلاکت از نیت
از وجودم باشدت بود و نمود	فی الحقیقه خود ترا بنود وجود
هستیت را نیت سازد بر لیسر	بی من از خون بر تو کرد جلوه کرد
خود چه حاصل کریمه و اصل شد	چون تو گشتی نیت بچا حاصل شد
فی الحقیقه بر محبت از خود مناز	نام هستی بر تو نبود جبر مجاز
که وجود اندر این پیش و کم	من سبب بعزم که از کتم عدم
پس شعاع آفتاب از من بین	تو نخستین خویش را شناس بین
افتاب از من بیستی بی من	هم چنانکه خویش را با بی من
شرح کردم تا بدانی موبو	سایه اینجی ملکات است ای عمو
دانت واجب آفتاب ای ملک	نور اتمه حاصل دان از خست
کوشش کن و آن کوشش وقف کن	آنچه کفتم از تامل کوشش کن

در بیان معنی موقوفه قبل ان غوفه که عبارت از مرکب اضطراری
قبل از اضطرار است و موردت وصال محبت و طلب با مظهر

یک نفس از خود پیرای زنده دل	تا شوی در زندگانی مستقل
بمان بجز زنده کی در پیش روان	مرک را عین حیات خوشتر دان
تا بمیری زندگانی مشکلت	اندرین ره مرک اول فرست
زندگان در حسرت این مردان	مردگان مشغول حسرت خوردن اند
مردمان از بیم مرک فسرده	چون غمی بمبیری مگر خود مرده
اینچنین مرک از برای زندگیت	قبل مردن که بمبیری بکسیت
مرک را کن بیشتر از مرک ساز	تا شوی چون جان ز مردن نیاز
مرک را بخود دمی و بکن	بعد از آن بر زندگانی نیاز کن
تا زدی زدی که بچا صلت	چون بمبیری جان بجایان واصلت
همه درین معنی باین مجاز	با تو گویم قصه آن عشق باز

حقایق

استهتاری یافته این دستان	راست باشد یا نباشد ترسان
مطلب تو حاصلت از استماع	خواه در دفع بود خواه خیراع
بی مثل هر قصه بی بدقت	مقداری ردم بکننا کفایت
برادر قصه چون بهار است	معنی اندر وی مثل دانست

دانه بکسید و مرد عقل

بود در هندوستان جادو زنی

آن سحر که چه در بر شوی داشت

زلف را کشته بودی مثل دام

خود هم آن صاید صید دام بود

غش می دیند خودشان از قضا

در کند در دمنده می بند شد

بعد صیدی ماهی دل در شست

دل بختش بست و از بحر شکست

صید با انگشتی از افطس را

آغاز از هر چهاره محراب شد

سوح جان آن جان خوش سیر

جسد انگشت آن عن نگار

می نمکشی بفس با انگشت

انگشتان خمب نفس را دل بند

نگردد بجز از اگر گشت صل

عشوه بازی عشق بازی پر

لیک نفسش عشق بازی خوش داشت

مرغ دل در دام خود میکرد دام

بای او در دام خاص و عام بود

رفتش از مهر جو انی دل زجا

از همه با وصل او خسته شد

رفت لغز دل جوشت از دست

یک وصلش کم بهم میداد

نمندی کاهی می وصل یار

ای باب عاشق چنین آواره شد

بهر جانان گشت بر مردن

نامیده دیا بکسیر دست باز

بعد کارش روز و شب بخت

کوب هرگز نخواهد

چون ز استهلاک شد آن عامله
از دوصال دوست کرد اندیشه
بعد از آن چون خلوتی بایار کرد
گفت من میرم از مکرو فریب
دوستم چون مرا مدفون کنند
تو بیا و زود بکش قبر من
بعد از آن ما و تو بر غم قریب
چند مردم بسم از بحر آن تو
چونکه با معشوق داد این محفل دور
از تماض خویش را بهار خست
بانوی مکاره تا پیمار بود
آن جلب سپار از رنج حرب
ساخته مثل مرصع ن خوی را
چون ندید کس مراد ز زندگی
کسی برین برسد در خانه ام
اندرین فن مثل نفس کا مله
دستگاه وصل کرد این شهر
سر مکر خویشن اهل کرد
ز آنکه ستم بد تو بی صبر و شکب
دیده و دل از غم سیم چون کنند
آفرین کن در صبر بر صبر من
روز و شب بمدوش همی چو حبیب
بارود جان یا شوم جنان تو
بر فراش افتد و چون زار
جسمش از حبس نفس فرود میگردد
شهر پاره در تب رنود
ز آن شب آن ساده مرد اندرگز
این وصیت کرد آخر شوی را
بعد مردن ایتم شه مندگی
چون گشته میان زن بکانه ام

دایه شود بدم و تکفین کند
این وصیت کرد از مکر آن صم
ز آنکه دایه محرم این راز بود
که خدایا دین در افول
خون دل میرخت چشمت ببلوغ
روز دیگر خویش ترا مرده کرد
او بکشت سوخته از تماش
رود در تجمبه او پرداختند
بود انداخته ریش بار او
رفت چون نباشد قبرش شکافت
برد تا خوترا پنهان بش
خانه از شمع ریخ او بر فوج
آن نگار از اضطراب خوشتن
بشتر از مرگ مرده زنده شد
ای که مشکل شد وصال یار تو

هم هند در قسم و توفین کند
تا نباید کرد اندم حبس دم
در حبس سازی او انبار بود
آن وصیت را بجان کرده قبول
کاینچنین ستوره میسر و ابلغ
بی نفس نفس را فسرده کرد
دل بر از خون دین خونبار از شش
کار طبق وصیت ساختند
جست اندر حیرت اندر کار او
مرده خود حجت او را از دست
داشت در مثل یار جانش
بافت آن شمع که صدر روانه شد
مرده و اصل شد باز خوشتر
مرگ هم از مکر او شتر شد
مرده شود تا کرد دستان کز

کرد صفت خواهی ای نقیر
 در نونوانی برای بار مرد
 بش از آن کت مرک دریا بمبر
 کی توانی بر زو وصل یا خورد
 یا بش از آن جبره را از جام عشق
 کز من باورنداری ای ملوم
 غیر مردن هیچ و نه سنج در

تنبیه طالبان غافل از انبیت خویش و در طلب مطلوب بسند
 ریش در معنی مشغول طلب وصل و اصل اند و مشغول تحصیل حاصل

ی درین خویش را نش ختم
 ما گرفت رجب بقالی
 علم خود را پرده خود را بستیم
 خویش را گم کرده ایم دعا بسیم
 از ذهل خویش معصودیم ما
 حاصل آخر وصل و اصل چون
 بکه ره طی کرده و برگشته اند
 ذکرشان چون فاخته شد کوه کو
 خود را میخوانند خود را از ذهل
 هست مست خواندن خود را

هست الف موضوع از بهر ندا چون منادی خود بود کرد خدا

حکایت

این حکایت کوشش چون فرمود
رخت مرگزی شیخ بر بام سرا
ز آنکه آن بامی که خود استاده بود
پس بامی دیگر آن عالیجناب
هم سه خانه در نظمی نمود شیخ
پنجانی مشد ز جربت بام بام
شیخ را در خاطر دانا گذشت
جسته باید خانه مسروریه را
بای را در موزه کرد آن ساده مرد
هر که پیش آمدی در هر یک نذر
کای مسلمان کنی هم دیده است
طول و عرضش اچنان و اینچنین
از سواش می شکفته شیخ و شب
شیخ چلی را بمین غم رو نمود
چار خانه بود بشرد او سه را
از شمار و از نظم رفت ده بود
رخت تا از خانه کرب حباب
ماند آن بامی که بروی بود شیخ
در شمارش نامی بام مقام
خانه ام مانا ز من رنجیده گشت
از طلب بام مکر مطوبه را
دست زد اندر عیش ره نوزد
باز می پرسید از آن خانه خبر
خانه کز من عیش رنجیده است
ارتفاع سقف چندین از زمین
ریشته بی شیخ کردی در جواب

آن یکی گفتی بهین دم دیده ام
 آن در کفایت که باید رفت
 آن در کفایت که ره محله گرفت
 شمع هر شمشیدی از اضطرار
 قوت رفت را زیاده رفته بود
 روز او اندر طلب آمد بشام
 چو شب آمد خواست جایی بهر خوا
 یافت آنجا از قلندر چند تن
 آن یکی از شرف گفت این غریب
 شیخ هم در صحبت زندان شکفت
 او بسم القلب آن زندان
 شیخ بر خیز دستگاه خند و له
 یک قلندر زود مفسر افشاید
 ساده لوح از خواب بر نادر دسر
 ساده روشنه که ساده لوح بود
 رفتی و گفتی که من رنجیده ام
 برد آن جلد و رفتار تو سست
 در میان میستوان او را گرفت
 مثل عاشق بی شک و مفسد ار
 دل ز جوع و سب از جا رفته بود
 روز ضایع گشت و مطلب نام
 مسجدی را دید و در روی شتاب
 جمله با هم در حدیث و در سخن
 چار کو بودند جمیع چار ضرب
 حال خویش و خاندان ایشان
 هر یک آمد از غم و در حدیث
 از کس ناگاه خوابش در ره
 ریش شمع و سبلاش را بر
 ریش سبلا برده زندان
 ساده لوحی ساده روی هم فرود

جُودِ خُوبِیدِ نِزِ بِرِ بِسُویِ شیخ
شَبِ کُزِ شَتِ اَقْصُوشِ حُجُرم
زِ دُ مَوْدُنِ بِرِ مَن رِ بَا شَبَات
خُفْ تَحَانِ اَزِ خَوَابِ سِرِ رِ دَا شَتَنْد
شِخِ بِهَمِ رِ جَاسْتِ مَاسِ دُ وُضُو
رُویِ سَویِ قُتَبِ اَفَانِ کُرد
خَواستِ زَانِ پَسِ نَا بُویدِ رِشِ وُرو
یَافْتِ اَنَدَمِ سَادَه خُودِ رِ اَسَادَه مَرْد
عَکسِ رُویِ خُویشتنِ دِ اَیْبِ
چُغَلِ نِشِ شَدِ کِه بَرُورِ رِشِ نِشِ
کُفْتِ مَآنَا مَایِدِ سَمِ مَنِ جَوَابِ
اَیْدِ رِغِ خُویشتنِ رَا کَمِ کُردِه اَم
اَیِ دِ رِغِ خُصْرَه مَرْدَمِ شَم
خَانَه رَا بِچُسَمِ اَزِ غِصَمِ بَیْدِ رِغِ
چُجْتِ بَا یِدِ جُستِ اَلْکُونِ خُویشتنِ

بَکْتِ بَرْدِه چُونِ بَرکَتِ مَویِ شِخ
نُورِ وُظَلْمَتِ جَمیعِ شَدِ یَکَمِ بِهَم
مَغْرَه خُصْرَه مَنِ اَلْیَوْمِ اَلْصَلَوَاتِ
دِ رِخَالِ اَنجَمِ دِ سِرِ دَا شَتَنْد
اَمَدِ اَزِ بِسَرِ وُضُو بِرِ اَیْبِ حُ
مُصْطَفِ سَمُودِ اَسْتِشَانِ کُرد
دِ سَتِ بَرُورِ دِ لَیْکِنِ رِشِ کُرد
دِ رِخَانِ اَمْنِ نَکُورِ کُرد
رِشِ وُسَلْتِ رَا زِ رُونا بَابِ یَدِ
بِیشْتَرِ زِ بِنِ حَاجَتِ نَفْتِشِ نِشِ
وَاَن قَلَنْدَرِ حَبَابِیِ مَنِ اَمَدِ رَا بَ
بَا عَوْضِ بَا دِ یَوْمِ مَرْدَمِ کُردِه اَم
مَنِ دِ رَا نِ جَمیعِ قَلَنْدَرِ کَمِ شَم
خُویشتنِ رَا کَمِ کُردِه اَم کَمِ اَیِ رِغِ
بُو کِه بَا یَمِ مَنِ مَنِ دِ رِوِیشتنِ سَو

کز در جیب قلندر ترکست ز
 بر در سجده رسیده از راه باز
 حلقه بر در زده ما بخدا ایستاد
 که در دروازه وقت بامداد
 خویش را خواندی و مگر در خطاب
 کار من فل بر آور سر ز خواب
 خواندی و گفتی با دوازده چش
 که خواب غفلت شد و نشن
 است صبحی بعد هزاران ششم
 حی الی ما و یک با جهلی و شم
 ای من آتش زود بر خیز و بیا
 هست این خانه خود را خانه
 بر در سجده ای ناله زار
 خویش را بسته ناله و شکار
 یک چون تحویل حاصل نمود
 جز غم حیا صلی حاصل نمود
 بکه اندر حبت و جوی خفته شست
 عاقل از خوف بود خود را بر غایت

در بین کتبه جویند کم ناکرده را چه جوید و اگر بخوید چه یابید
 یافت را بیکونه کم کنند و اگر کم کنند چه دانند

وجه این نایافت میگوید دلم
 که چون اسم از دل خود غم
 یافت بعد از کم شدن باشد در
 کس چه باید چون ناز کم نخت
 هست کم کردن ز عجب است نیز
 تا نبای کم چه سازی ای غم
 شمع خفته کرده کم نایافته
 جسته بازار طلب رو یافته

پس چایید آنکه چسب زنی کم نکرد	فی الحقیقت کس نشد آن سال مرد
طالبان در حسرت اندر حور و کور	اندر صورت که در مغیبت دور
لیک بران غیر و جدان هیچ نیست	پس بدان و جدان و نقدان ^{منت} هیچ
جمع نقد و جد اول کو ده است	عارفی کین عهده را حل کرده است
عهده هست این سخن بی حد و عقد	نقد او و جد است و جد اوست نقد
کور بنود طالع حور است حور	نماندانی اینچنین دور است دور
هیچ در محبت و غیر هیچ است	هر عیارت گمان نماید هیچ هیچ

حکایت

سوی کس کس کردی از ننگ	طالبی را دید مجذوبی بر راه
مثل دیوانه کشته غالب	گفت هر سو از چه پسنی طالب
اندرین مردم تو هستم کرده ام	گفت طالب آنچه من کم کرده ام
لیک نبود آنچه با کس گویش	سوی هر یک سپتم و میجویش
کم کرده هیچ مریی ده	گفت در راه غلط افت ده
برنگن از خویشتن این برده را	و آنکه میجوئی تو کم ناکرده را
کرد محسّر کرد او با مغرور	مثل آن آهوست بوی مشک

عالم بگشته چنان سو بو می ندانند کانند بید است بو
عقل از نافه و از ناف خویش ای باب عاقل ز در و ده خویش

در بیان مغز من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که شناخت
نفس خود را شناخت پروردگار خود پس بداند که عرفان نفس عرفان حق است
دقیقه از کل و قافی ادق پس بقدر ممکن است لایق وجود مطلق

ایها العارفون قولوا عا ل لطهرین گوئید ای پاکان کونوا شفیقین
بگوئید ای معرفت نیک الصفت معرفت للنفس نفس المعرف
عارف که نفس خود را شناخته نویسنده را عارف حق ساخته
نفس را بشناس و او را کم مزن ورنه از عارفان مطلق دم مزن
نفس را در باب ای عارف نیست تا بدانی هر چه هست این نفس است
چون بر عارفان عارفی موصوف شده از کمال معرفت معرفت شده
من نمی گوئی و از من عارفی با کمال اعتدال چون آفرین
چون تو نفس خویش را نمی شناسی چون توانی ذات ربانی را شناخت
عارف خود را تو بگو من عرف خویش را در باب خود تو بر طرف
بگو نفس که نفس را دریا یافته موبو شده چنان بشکافته

عارف فخر شو بحکم من عرف	خویش را در باب فخر شور و طرب
عارفی که خود بدانی کیستی	از هر خواهی مردن و چون زیستی
تو ز فیه زندگانی مطیع	مظهر آثار و افعال حق
بهر عرفان در قفس آید	کس نیاید در دست ترا خود آید

مکالمات

بود مردی از طلب دلشسته	روزی شب شمع طلب افروخته
تا مکر بر نفس خود واقف شود	نفس را بشناسد و عارف شود
تا بداند جلوه که در حق کیست	آنکه من میگویم اندر حق کیست
گفت ما نماست من اندر پان	بای تا سطریم و ششم و هفتم و دهان
باز گفت من اگر این بوده است	بهر چه اعرافان حق صلاحت است
بهر این تحقیق هر سو می شناسی	دست بر میرج جوانی باز نیست
خود او دست دارد کرد این سوال	کای را بدرد باز که تا صحبت حال
دست تو مایه قفس کشم	از انبت هیچ خردی گشته کم
گفت نی منی بچنانم ای عزیز	لیک بکدام ستم نهی گاهم نیز
گفت با خود من نباشم پاوست	ز آنکه میگویم که این دست نیست

و در دلم من عبارت از دست
 آنکه بسکود دل من گیت آن
 روح باشد غالب مفسد من
 روح مستغنی بود از پیش و کم
 باز گفت این قصه هم خط است
 باز گفت این قصه هم خط است
 که بگویم مستقیمت محسوس است
 قابل من که بهسم جانست و تن
 شد یعنی اکنون که انسان دیگر است
 حال من خویش را بشناختم
 شد محقق من که اندر جهان
 که بگویم من در این جان و تنم
 جان و تن چون نیک دیدم بهسم منم

حکایت بر سپید نفس در پند چهل آن از نفس ناطقه
 و باز عارفان با وجود عدم علم ساقیه

نو جوانی مکذبت از معصیه
 کین جوانی شناسی گفت
 از یکی پرسید شخصی دیگری
 رهنمای باشد این بار هنر بی

بعد چند بی معرفت نهاد اسرار
هر دو دل بر دو سبب بگماشتند
باز روزی آن جوان زان ره گذشت
گفت آن سایل بدان رسول باز
گفت مسویش که این یار نیست
روز اول اسمم بمن بود آن جوان
چون بطبعش شناسد زان پس
پس یقین شد که شنای طبع را
که چون از معرفت هر کاه ام
زین حکایت معرفت را کن قبلا
که چو بیابی نمیدانی که گیت
آشنا و همدم جانیت این
دست گاه معرفت نیست و بس
آه ما را افشس حیران کرده است
همش باین ما بود همسود ما

در میان آن جوان و آن ناشناس
مدتی محبت ز خلقت داشتند
و آن دو تن بودند آنجک و گشت
کسیت دانی این جوان ای فرار
یار منم خواب و من دارم نیست
لیک غافل بود از حالش فلان
گفت هست این آشنا و بمنفیس
معرفت از دیدن صورت گرا
امفیدر داند دل دیوانه ام
آن جوان گفت و توان شناس
چون بدانی کوی این یار و پست
سری از اسرار را با نیست این
بلکه اصل معرفت نیست پس
حاجت و دل را خانه ویران کرده است
همس بلای ما و همس بهبود ما

خشم ما در محرم ما این بود محرم و نامحرم ما این بود
 در و ما این دو دوا بی هست این رهنی ما نهایی هست این
 تا ندانستیم بیدیدیم رنج چون بدانستیم دانستیم کنج
 چنان سماع که آتش افروخته دلو خنکان فروزان ازوست و
 دل سوخته آتش افروخته کان سوزان ازو در هرش سوزی
 نماند و هر آوازش را ز بی عیان از نوای عشق مشق
 بی نوای از هوای عرفش عرب و عجم را در سر هوا از هر
 پرده آتش پرده از دل دور و هرگز بهشت بیت القلب بدلان محمور
 ایات مع من السمع النواد استمع صوة المرامیه للوداد
 قد تمسک بربان قوسه من کلام المولوی المعسوب
 بستوا زنی چون حکایت میکند وز جد امه شکایت میکند
 زیرا که چون آتش ده کرد سوز دل لغز و سوز ز دشتقل
 چون چای بیخبر در از یار کوشا نشده ز صبت صوة بار
 لیکن ادب سماع ای جان بدان شرط اخوان و مکانست و زمان
 اهل مجلس تا نباشند اهل درد صوفیان نتوان سماع آغاز کرد



هستم محلی بی نخل باید مکان	خافه باخندنی سوخود و کان
بهن بن ای تیر بن احوال دل	تا در آنخت چه شد حال دل
بی بود دل از غم دنیا تباہ	در خیال زلفی و خالی سیاه
کرماع از دل بود باید شنید	در بکوشش حس بود باید برید
کوشش سر چون باز کرد در سماع	کوشش سر را الودعت الوداع
عاشقان کین نعمه البشیر اند	اندرین او از رازی دین اند
در کلام حق نه صوة هست و نه حرف	هین بین در فر این سرشکوف
در نوازش صوة هست و نه حرفیت	این صفت در ذکر نحو و حرفیت
چون بر سر ادش گذشت این کواہ	شاد بود بکر صدیقان محواه
در نوحه ای شاد بود دیگر ز من	بانو بگویم فصله شیخ ز من

حکایت

شیخ دہلی مقتدای روزگار	خواجہ قطب الدین کاکی نخب
انکہ چون در راه حق بہنہ و کام	از معین الدین چستی بہت کام
بود روزی در سماع آن شیخ عصر	مطربان در غم و حضار حصر
شد ز مضبش بارمت اعیار	ست شد مستغرق و ہشیار

دل ز جرت خون بلذتی چشید	دیده خون از دل محبت میکشید
میپسید آن یک باید زلف یار	مثل مرغ نیم بسمل مقبره ار
و آن دگر از اشتیاق روی دوست	خواستی حوز را بر دهن آرد ز پوست
آن یکی را انشی اندر جان زده	و آن دگر را شعده در دمان زده
و آن یکی دیگر که به بار د مزاج	کرمی می یافتی بهر صلاح
خواه کرم شوق و خواه انسدیده	مرده اندم زنزه زننه مرده بود
فایده از عیش و اصل شمع اصل	اتفاقا خواند قوال این غزل
منزل عشقت مکانی دیگر است	مرد این ره نشانی دیگر است
میکشیدی نغمه دلداد و ز را	تا بخواند این مهت عالم سوز را
شکفتن خنجره تبسم را	هر زمان از غیب جان دیگر است
شمع از مصراع اول در کثرت	باز از مصراع ثانی زننه کثرت
نفسه را مطرب مکرر می نمود	شمع را هر بار موت و بعث بود
باز آخره مصراع اول بخواند	مصراع ثانی بخواند باز مانند
بسته دین اندم ز دنیا رفته بود	خنجره تبسم تبسمش نمود
جان دیگر مطرب از غفلت بگفت	آن شبیه خنجره تبسم گفت

در زمان برخاسته انجی هست	که بجای نفسیه که جان دیگر است
آخر از مصراع اول است	بس که محو ذات و عین ذات شد
رفته اند از عشق جانان خایف	بچنین گویند جمعی از سلف
ایمغی بی خود بر او مشرکست	هر دلی که بتبع غم مجرد گشت
قابل این شرح و این تعلیم گشت	و آنکه فرج محبت تبسم گشت
لبک نزد عاشقان آن بیارست	نزد عقل اشکال در جانبارست
دل ز غم خون کرده در خون خورد	عاشقان خود هر زمان در مردن اند
عاشق صادق بمرد و اشتیاق	که بود معشوق غایب در فراق
هم ز حرمت سیر کرد از حیات	در بود حاضر ولی بی التفات
جان دهد از بیم محبت دلستان	در موافق باشد آن جان جهان
با دو چشم قطره زن مانند	در باغبار هست میگرد ز رشک
خود زشت دی میرد آن صادق	در بار خویش دارد انحراد
عافان مثل حکایت خوانند	عاشقان انچه بکرمت مانده اند
از حکایتهای عاشق خنجر	دیده از عشق حکایت در دسر
زانکه در هر سینه این خوش نیست	این حکایت در خور هر کوشش

بهرین معنی پستی محسوس
از کلام معنوی در مشنوی
کوشش و بفرزش دیگر کوشش
کین سخن را در نیاید کوشش

حکایت در بیان آنکه اهل الله را بعد از حصول یقین با الله و
اتقان بصفات الله قدرتی حاصل میشود پس معنی که از
صفات منفی ده اراده کنند منصف گردند و در هر آینه
بشای دیگر نمایند چنانکه از شیخ اعظم شاه عالم این
قطب عالم بخاری در حالت استماع این آیه از قاری که هو الله
الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز
الجب ر المنبکس سبحان الله عما يشبه کون منقول است

شاه عالم خبر و دنیا و دین
در شب خود سید اسدالت
مرشد ارشد رشید المرشدین
در حبس هم قید کسرات بود
صید دلی می نمود آن شاه باز
بانو گویم قصه زان شاه باز
بود روزی در حضور شرفاری
فاری از علم باطن عاری
خوانده سوره حشر را از خانه
کشته مع اهل آن مجلس
گرفته تباری بر فرات اشراق
میشود شاه از صاحب کلام

او در آیت خواندی اسما را	با صفاتش متصف میکنی شاه
دید قاری که محال معرفت	انصافی دارد او با هر صفت
چونکه بخواند اسم جبار از شید	شاه را در صورت جبار دید
گفت ساکت خوف غالب شد بر او	استقامت دید مشکل رو بر او
بالفروزة کرد از انجمنش تبار	شد بجای او محال انجمن قرار

در بیان آنکه حال را حال از آن گویند که بحسب اختلاف از منجه دیده
 آنکه معده مختلف است و صاحب حال در جمیع احوال صفات منوفاً منفق

حال رازان حال کرد دستند نام	کان پاک حالت غیمانه مدام
جوه معشوق را تکرار مینیت	حال عاشق هم با تفرار مینیت
هر زمانی اولش با بی دیگر است	حال امنیم در هر آنی دیگر است
زا اختلاف آنکه یا از منم	حال میکرد و بنفس مومنم
که صغیر و کبیر و گاه بیه	زا اختلاف از منم یا بد تغییر
گاه زاهد گاه راغب میشود	گاه غافل گاه طالب میشود
گاه مرست است گاهی اوشبار	گاه نا کام است و گاهی کامکار
گاه واصل باشد و که در فراق	گاه محشوق و که در اشتیاق

که عروج و کرجع و کوه و قوف
 گاه بگذشته مریمت ز عرش
 هر زمان را از نفس بی در است
 روز شب بدین غور زود رنگ
 و آنچه سرخ آید بروز اندر نظر ^{۵۵}
 و بود اندر دلی از عشق درد
 سرخ کرد رنگ و رو و رفت غیب
 در زمان خوف میگردد غیب
 بچرخ از اختلافات مکان
 فی المثل چون بگری در آینه
 در کنی در پشت آینه نظر
 روی اگر در سینه بینی ای جمیل
 بر کنارت که شخصی رود
 باز نشو که زار در دل شکست
 لیکن آن یک نشد در هر منظری
 گاه دل چون ماه و کاشی در خسوف
 گاه در در کشیده بهر فرشت
 روز و شب نشو و نمایی دیگر است
 شب بهار از سرخ بینی بی رنگ
 شب سیه منظور کرد در بصره
 مثل زرد باشد رخ افرد زرد
 سیه کرد و خون کشد رخ و غیب
 چون کند قطع از بخت غو امید
 حال کرد و مخلف ای نکته دان
 و نماید صورت هر آب
 می نماید آن صور نوع و کر
 صورت منظور کرد و مستطیل
 عکس او معکوس مرئی میشود
 فی الحقیقه نشد آتش شکست
 هر یک دارد طسبوری و دیگری

ز یک دیگر کسب و دو نامی در
 که ز بهر هم سر زنده سوزان بود
 در به سپینه در شرابش حلوه کرد
 بی سوز و جگر مرده ای دست را
 و در آتش بازی آید در ظهور
 گاه مثل انگ چشم غم طراز
 گاه چون عاشق هوای می شود
 گاه چون معشوق در کلخنده است
 گاه چون پروانه آید در سماع
 گاه چون فواره که در شکریز
 گاه از یک قطره آب فشرده است
 باز در آب کند حکمی در
 در میان آب اندر حوض آب
 باز معشیه که رسم گوش کن
 قطره زبان یکی باشد و یک
 صورت و افعال و احکامی در
 شمع که در خانه افزون آن بود
 ز یک و فعل و طبع او که در در
 لعب باشد هوشیار و مست را
 ای بابا و تقیه باید صدور
 میشود کلر ز آن هنگام ساز
 آه سوزانش سماعی میشود
 کل هم از کلخنده نشسته است
 تا کند از سوز دل خور و دواع
 گاه از بندوق که در برق خیز
 یک جای رنده جای مرده است
 چون بیفتد آب گردد که مرز
 که غنی یکی بخوش آرد بیمار
 از بیان آب و آتش و شکر
 در مکانش امتیازی نیست

در صدف مبرافشد و در میشود
کیسه ها از نمیش بر میشود
در دهان مار چون کیسه در فشار
زهر مملک کرد و بی اعتبار
در دفت موز که یاد صدور
میشود کافور ای صدر الصدور

در بیان آنکه با وجود در حال بر پس اجمال غیر از صاحب احوال
یا معتقد حال اهل کمال را اقبال انفع محال اما این سخن
نیز برده بسبب منکر که خود کن که قایل قبول نیست

مرد صاحب در داند شرح حال
با لغان و دشت قدر اتصال
طنش حکم باشد از حفظ وقایع
تا نباشد قدرت او را بر جماع
که بگوئی لذت و طبعی ای سپهر
خوشترا لذت شیر است و شکر
گوید از غفلت جواب آن نمی
نیت بهتر از شکر خود مسیح چهر
کویش نصیب این خواهند کرد
اهل حال و اهل عشق و اهل درد
هر که صاحب طبع نبود انفعال
حب حال نبود و اند محال
لیکن ای عاقل تو فکر خوش کن
مکر حایر ریش غفلت کیش کن
بخت زبان دارم جو آید در میان
هست صد کوشش بر برای کمال
تو که در این کوشش لکن نیست
و الحقیقه چون است نکون

فکر کوشش و هوش فکری کن ای غوی	سرسل باشد و هر چند شتم بشنوی
کز تو نپذیری که سلام منتفع	ای بسایر از تو باشد مستمع
این بیان چون آید از دل تا زبان	کوشش باشد از زبان تا آسمان
از قبول و رد است ای انسان د	من کن شتم بر تو چون خواهد گذشت

حکایت

بچه نردی خانه پردازی عجب	هستم در دبی گرفته روز و شب
خوردی آن عاقل ز جان خویش	مال مردم را بچوبال خویش
ساخته آن خانه ویران در جهان	صاحب صد خانه را بی خان و مان
مسکن مالی که می انداختند	کیسه مانا بهر او مید و خشتند
هر که مالی جسع کرد اندر جهان	مست در دان بویا و ارشان
یا برندش سارقین در حادثات	یا خوردنش وارش و وارشات
این بیان بر امکان باشد عیان	من عیار را از چه آرام در بیان
قصه آن دزد گویم تا چه کرد	شد شبیه از بهر دزدی کوچه کرد
تا در آمد خجسته در خانه	بر مثل دیو یا دیوانه
بچه مفلس صاحب آن نمکده	دزد از افلاس او شده نمکده

صحرایم و مجسمه را هر چند گشت
 بویایانی که منم افشاده بود
 گشت جبران کرد عزم باز گشت
 که خدای بی خانه هم بداده
 زانکه میدادست حالش نه
 در نهانهای خفا در زده
 گشت محسوم از جلال احد و ج
 خواجه سپیدار مذکور الصفت
 گاهی جوان در دیش را معذور دار
 بر دی مشپ اندرین و برانه رخ
 همان میشد بی بی امتحان
 در دلفت ای خواجه خانه خواب
 تو ز غده رسیده کن ضبط نفس
 لب شب مسوم درین ویرانه
 بر از آن صده خانه دیگر مرست

مسیح صبری قابل پروان نیست
 چنده آوندگی هفتاده بود
 شد پشیمان چون عیث انبیا گشت
 فارغ از پیکار آن بی دار بده
 آن اثاث ایت درویش نه
 چونکه سبی در ز او نمپند شد
 خواست تا پروان رود بی نفع و ضرر
 لب گشت از معذرت بهمخت
 خویش را از مصلحتان مجبور دار
 رخ ضایع گشت بر امید کج
 کس نکرد در مصلحتان
 هر که جوید آب می بنبد مراب
 در حال خویش کن ای بیکس
 کل عمرت در بهانی گشته نیست
 خانه ات دیران بود نامت مرست

میزارنجایم بر دم جای دگر میکنم سودی ز سودایی دگر
چون لژی درانه رخ تا فشم خانه معسور دیگر یا فشم
نوشتم خود خور که صاحب خانه مالک این خانه و بر آن
بر من مژگ آب انچه پیش آمد گشت نو کور دوز تو چون خواهد گشت

در بیان آنکه منکر طایفه عبید صوفیه اگر چه عدم آثار الهی را خود
نسبت بحال خبیثه مال این گروه یا شکوه میدانند اما از ان کار
بعین از الهی را باز بمناسبت زیرا که هر نفسی بر انچه محسوس است ^{مسلو} بر آن

ای برادر منکر اصحاب حال بس که در آثار دارد و قیل و قال
گاه میگویی نه تعجب است این بلکه تمس است و نقد است این
چو ندان را چون به سپند کسما گوید این بازی و قصه اضرع
سبل تنگ چشم اهل درد را گوید این سوس باشد بار یا
آنکه مستغرق بن مرده است مرده دل گوید که خوابش برده است
جدید را داند ز جام میفروش خفته را گوید لباس عیب پوش
سجده را گوید که دامن دانه است خالقه از بهر رتبه ان خانه است
منزوی را آفتاب را ر بجان گفته بهر اعتبار را جبین

بیکه پسند زین کرده افعالش نیک	دیده رانادیده میسازد و لبیک
که چه بداند که از آنکار او	هسج انجامیر نمیکسد و کار او
هست عیلا رتبه این طایفه	نفسشان بنود ز منکر خایفه
منکر خورشید اگر خفاش شد	کوری خفاش بر او خفاش شد
کور اگر شد منکر حسن و جمال	گشت بر کوریش آن انکار دل
منکر آن معجزات انبیا	که چه زبان اغماض کشندی محل
دیده فلک هر معجزه بر آسمان	گفته سحر زین تجا هل لایمان
کز آن آسمان آن گروه کور دل	دیده رانادیده کردند از عیسی
هر که نفس کاسه او حاسد است	در خیالش آنچه آید فاسد است
لیکن از آنکار ناچارش بود	و چو بخت چونکه انکارش بود
و آنکه هر کس همه دارد در برشت	که چه داند زشت نتواند نهشت

کتاب

نگذم از روزی سهر بر کشید	دم گزیده نهاد و سر کشید
سنگ آید در پیش که به پیش	ز دربان سنگ از نعب چندی پیش
سنگ گفت ای کردم کجس و چرا	رنج بازی خویش را و خویش را

خود نمیدانی مگر ای بکس	در جانش نمیدارد اثر
چونکه در من بی اثر نیست بود	نیش تو هم موجب ریشیت بود
در جواب شک کردم گفت را	باز نامم را بخس در طینت مراست
کچه دایم در تو بر منم کردند	زهر دل از نیشش نتوانم شکند
لیک در کاری که محبوس آدم	تا روم از کار مشغول آدم
باز من تو خویشی را دور دار	بامرا در کار من معذور دار

در میان آنکه حکیم کل اندر شرح یافته این طایفه که بار بار باب
انکار صلیح کل دارند و محض و منکر را مجبور و معذور می نمایند

چون در اسما نعت و ضارست	منظمه هر اسم اندر کارست
هیچ اسمی مثل و بکار نیست	و از مطلب هر نیزه آمار نیست
اسم محی خلق را جان میدهد	اسم رازق خلق را نان میدهد
باز اسم مانع و اسم محبت	می کشد از جوع بر حکم محبت
صوفیان چون عارف اند و کاشف اند	بر ضایر بر سه ایر و افق اند
در مطلب هر مصلحت هر دمی اند	قبل از افک مطلب هر دمی اند
ز دستان معذور باشد نیک و بد	در صد و خیر و شر اقبال و مرد

صلح کل دارند بایر و مسدود
در جلیت همه محبوس است بوج
چون بدل گلیت اندیشه
همه از موفور دل نقش نیست
این بانی استماع از هوش گمنام
ای برادر تو نمم اندیشه
میراود آنچه باشد در سب
و این اندیشه مشغول بود
ز افتقار بش میگردید
در جبات و موت بعث آن نقش
از حلال الدین روی کوش گمنام
باقی تو استخوان و ریشه

در بود اندیشه است کل
در بود عارضه است کل

در بیان ائمه و صف مومن در قرآن مجید یومنون بالغیب و فقیه
و از نیست که ایمان بپس بعد از مشهوره عذاب لغت مقبول

و صف مومن بن قرآن قدیم
مومنان ایمان بالغیب آورده اند
عمر اصراف تمنا کرده اند
اند ربن سودا بس که دزد سود
آنچه میدیدند از آن بر می اند
بکند دمی کشید رنج عشق
مهرسان در بنه تن خون خورده اند
یومنون بالغیب و نمود آن حکیم
نقد این سینه بچای آورده اند
با خدا نادمه سودا کرده اند
دمی چون نادمه بهمود بود
عالم نادمه راز و دمی اند
غایبانه باخته شطرنج عشق
دمی اول مات آخر برده اند

نغمه را در خاک و همقان کرد دفع	آغاز از محصول این بامست نفع
ساخته با خاک و برده رنج	دیده زیر خاک لغو کهنه
نی چون کافیه که بی صیه و یم	ماند باشد بر ضلالت مستقیم
سر را در کهنه ضایع ساخته	بهر دنیا دل زدین بر و رخته
نی غم مهوای و قیامت در دلش	دین زد و اسباب دنیا حاصلش
نی بجان اندیشم خوف خدا	نی حیا از اختلاف مصطفی
دل اسیر نفس اماره شد	نفس اسیر جان مجار شد
دل بجان با نفس آن معقل و دین	بسته همان کشته بهشتان دین
کریم را آفتوی ایمان بس	بعد از آن که زندگانی دین بس
کار دنیا را چوبت بسجای نیست	رشته طول امل ز ناز نیست
دل ز فرزند و زن و دنیا برید	از عذاب آخرت آنگارید
نیت مقبول آن زمان ایمان	زالش حسرت بسوزد جان

قصاید

کوشش کینه حال ز پند چو پدید	زوج محبوب هارون اگر بشید
از قفس شد روزی آن خاتون جبار	کرد سیاه باغ نه شد خوش دماغ

چون از آنج سوختن بگشت
 آن زمان بول و انانی و دود
 خانبی سختی از یک تر
 باز پده محسوسان ان بتر
 گشت عازم بر ملاقاتش دلش
 عرصه از نا محسوسان پرداختند
 آن عقیقه بعد اظلم رسد
 شرح به شغل خود پرداخته
 گفت بنحادر چه کاری باز کو
 گفت ما بسم اندرین فانی سرا
 کرد بهارون سخت فقر و محل
 گفت خاتونش بصدد صدق نیاز
 از کرم بفرودش این مکن بمنه
 گفت اگر خوانی خردای ما لدار
 مشترک ده خسر بطل بر درم

مجلس از طرف دجه میگذاشت
 برکت ر دجه مثل خضر بود
 بر کنار جبهه شاه محسوس
 کرده ط هر حال ببول حسنه
 داد فرمان برزدل محسوس
 پرده بر کرد هودج مسخسته
 گشت باشیخ رماه هم کلام
 مثل طفلان خانه از کل خسته
 ازین بازی چه داری ر از کو
 سختم از بهر خود این خانه را
 کلیه مایه زیم از وصل
 به کن این خانه و دیگر بار
 ملک نکست ای شاه منجه
 قیمت آن از درم ده ده هزار
 داد و بسته نقشه قصر ارم

چون درین سودا بس اندوخت سود
ملک این کس را را با کس گفت
چون بسم خفتند هارون اگر سید
شد قیامت قیام و همه حکام شد
اوز لطف خانی هر خوب و شست
هر دو تن از خوری ماسم و تن
بعد نصیری دکتای جانفزا
خواست هارون مادر و ن ابد زید
منع کردندش که این جانی تو نیست
در خیال زوجه هارون اگر شبید
بمهران حالت خویش آمد ز جویا
دید این خفته خاتون در برش
از خیر زوجه را بسید اگر کرد
کرد تعبیرش ز سیده در زمان
خانه از کل بدین مبلغ بها

شد روانه سوی خانه زود زود
شب بخانه رفت و باها روخت
را اتفاقا حس در خواب دید
خلق در بیم و امید و شتر و شتر
باز سپید کشه داخل دهشت
سپهر میکردند در خلد بر تن
شد ز منبه اندران دکتای سر
خود رود جانی که شد محبوب
ملک خاتون است تو بر در است
ماند حیران از نظرش مشکبید
بادل بر تابی با چشم پر آب
لیکنه اینجاست مانده هارون بر درش
انچه اند خواب دید اطلب کرد
گفت با هارون که ای شاه جهان
کردم از بهلول امروز استرا

نصرت من در روضه دار اسلام
 چون خلیفه این سخن را کرد گوش
 رفت خوابش تا صبح بیدار بود
 صبحدم سوزم کنار و جد کرد
 چون بمقتضی کشت واصل ابرید
 گفت ای دانا دل مالک زقاب
 در حصول این غرض بشتافتم
 سخ گویم با من یکی زین خاها
 گفت نبود قابل مع این بیوت
 قصه بایت بس رغبت و وسع
 گفت بازون ای کرم نمیک خو
 گفت او نادین سودا کرده بود
 تا تو که از راه نمنا آید
 در قباب سود دانی شری
 حلی که بوی عاف من از سودای تو
 و آنکه است این خفا را قایم مقام
 در خیال خفا نه و خانه فروش
 خار عارش در دل هشیار بود
 کرم روشد مثل مدان ره نورد
 همچنان بسول را مشغول دید
 خانه میخواستم مشرف بر آب
 آنچه میچشم منت یافتم
 همه خواهی میدهم انرا با
 کس نکرده مع بیت العنکبوت
 عیب باشد اتباع این مع
 باز سپرده مع چون کردی بگو
 ما باو کردیم متع و یافت سود
 نفع او را دین انچه اند
 زان برین نشیند شیدا می شد
 سود فردا دین امروز آمد

ما تو امروز سودا چون کنیم

هر که او را بدین سودا میکند

و آنکه سود دیگران را از سود

ای که در بازار این فانی سدا

این چه سودا کرده ای ستطاب

ز آنکه بی سودا امید سود نیست

مثل تو پس مانده پس غمیده

عاقبتی کردی سود و ای مفید

عاقبتی گفتند سود را می بینم

ما ازین سودا زرا محزون کنیم

سود در دین و عقی میکند

خواست خود سودا کند سود نبرد

آمدی کردی بستم سرمایه را

بکف نفس و نفس خود شود چنان

بی امید سودا هم سود نیست

از غم سودا جو دو کال صد

میش از آن کافر شده و غمیده

گشت امروز فردا می بینم

در بیان خواب و معنی آن حدیث هدایت مآب که قال ابی بنی صلی الله

عنه و الله و سلم الرؤیا بالقاطع خبر من ستند و از بعضی خبر من ان نبوت

خواب صالح در نبوت مصطفی

ز آنکه عمر آن رسول ذوالجلال

بعد از سال آن نبی معجوش

امده اشغل ماه آن عالجیب

گفت پیکر و از چل و شش ای فیا

بجو در عالم هم شست و سال

در نبوت بیت و سه سال

آنچه می بالیت میدیدی بر لب

بعد شش ماه از غنایات جلیل
 یزین سبب ششماه از بیست سال
 ای برادر خواب بشه چند قسم
 انبیا و اولیا و صالحان
 بادل سپدار و روح مستطاب
 اول اندر خواب یوسف را نمود
 خواب دیگر باشد از قسم خراب
 که چنان توان کرد این را در اعتبار
 صدش تا اهل بسیل نادرست
 چون ز لحن دید یوسف را بخواب
 ران خواب از خان و نکت نام
 داد لغز خنسل خواب او غم
 یا چنان خوابی که شاه مصر دید
 خواب او بعد از مرور وقت سال
 روغیر خواب غفلت نیز نیست
 هم نرول و حی شده هم شل
 هست بچند و از چل و شل
 که چه آن قسم رو یاست اسم
 آنچه می بینند باشد صالح آن
 راست باشد هر چه بیند شل
 آنچه نگرید بر لوح شود
 که شود صدق نباشد مستحال
 یک بعضی راست کرد دای عبار
 حق برای قاع نواز در قاع است
 و ز خواب خواب شده هاشم خواب
 در گذشت در شده بعد از حکام
 پیشتر در وصل یوسف خورد بر
 شد معتبر یوسف آزار می شد
 که صمدی که بعد از خلیا
 مش خواب غافلان و خواب است

این برین باشد و نامعتبر
هر که پسند لایق تعزیر نیست
چون بپسند خواب با هر کسی
که بپسند می نگیرد خواب شاه
عاقلا در خواب بس اصرارهاست
انچه در بیداری آمد مسموع
رویت حق در حین لایم نیست
چون بود ممکن بخوابت انتقام
یک ازین خواب گفته بر خود دارد
معد خواب خفته آن متغفل
معصیت نامعتبر باشد خواب
در خواب اندر نماز نشد قضا
مینت جریمه در قضای آن نماز
در زنا کردی و دزدی احلام
نفع دیگر گفته در پیشگاه خواب

ز آنکه اصفاث است در احلام لایق
همچو پسند قابل تعزیر نیست
عاقب را کو دزد و تعبیر حبس
ملک او از فحط می کشد تنباه
روح را بی جسم چند آن کارهاست
باشد آن ممکن خواب آن مستمع
در حین خواب بکنند حکمت
بهر از بیداریت باشد مستم
از بس بیداری بسیار شد
مرستند بیدار دل
که بگوئی کفر نمود در حساب
چونکه گشت بسته کردی ادا
باشد آن مغفور رطفت به نماز
چون خوابی مینت آن منت حرام
لب بپمی بندد ز قول نامحسوب

میرود از خاطر تر ترا	غبت و فحش و دروغ و افرا
بسم از اندیشه اقبال ورد	دل شود فارغ ز فکر نکبت بد
شاه کرد غافل از شاهش هم	مفسد آن فاسق شوند از پیش کم
خواب او بهتر ز بیداری بود	بر که بیداریش سبکباری بود
خواب او قدر ضرورت دان در	و آنکه بیدارست در کار حجت

و بیان معنی حدیث نبوی که قال السبني صلى الله عليه وسلم ثيب

این آدم و ثيب فیه حصصه ن الطرس و طول و لائل

از زلفان پیری و شیب ایلم	بخش صادق خنی داده خیر
وز مرد و عسرها ناهنجار	می شود هر چند آن در برک
و این دو خلعت میشود در وی جا	او شود میر و ضعیف ناهن
دستم کرد در قوی تر تا اجل	این یکی حرص و در طول اهل
از خرد و مضمون آن در نیشین	چون شنیدی قول ختم المین
نیک و بد بیکان نای ای می	که بظ هر حال انفع کسین
ورندان بشنوا ز من ای پسر	پس بدان شن و رود این خبر
گفت سحر در نفع چنین	انچه بشنوم از علمای دین

اهل دنیا را درین دنیای دون
 عابدان را در عبادت مشغول
 عین لایزال اندر ز هر خویش
 عارف اندر معرفت حرم امل
 هر که در هر کار باشد ای عزیز
 تا توانی طایب دین باش
 عابدی و راهی را پیش کن
 ای خوش عاشق که در عشق نگار
 بر امید مستقر زلف دراز
 چون شنیدی انجدرت معتبر
 همه عیشت منحصر باشد در آن
 همچنین در همه پیش آید اصل
 هم بطن بعث باشد حشر تو
 و شری عاف ازین شکرای و
 هر نفس حرص و امل کرد و فروز
 آن عبادت مشغول عادت میشود
 عشق میشود هر طعم پیش
 میفراید نیست دستور العمل
 حرص و امیدش بدان کار است
 تا که در حرصت افزون دهش
 در حصول معرفت اندیشه کن
 هر نفس حرصش فرزند و کار
 در بدم طول امل را کرده ساز
 بنی به بین تا در چه کاری ای پسر
 موت خور را هم بوقوع انداز
 بعثت خور را بجهنم دان محمل
 شکر حشر خویش کن ای نیک خو
 تا بمبیری میشود غفلت فروز

از غیب علی اسم

در راه دین علم باید است	و نباشد خنجر از منبر
و نکته بی علم اندرین ره بی محکم	لیک علم دین نه علم بوعلی
بحث بسیار است در باب علوم	لیک خوش گفتند از باب علوم
علم دین فقه است و فقه بر حد	هر که خواند غیر ازین کرد و جنبش
علم توحید از تجوی ای سهر	هست مضمحل در کتاب و در جنبه
گر بر سر او معانی و ای فقه	همه میخواهی بمعنی عارفی
در علوم دیگر در دست است	لیک علم آن ز حدش تیر است
علم ممنوعه چو ناید در عمل	رو نباشد در دل عالم حاصل
علم را برینیت دنیا محسوسان	یا بقصد معرفت خوان یا محسوسان
بی زبان و تن بسم آراسته	خواند علم دین و دنیا خواسته
حل مشکل میکنی ای دل سیاه	شد دلت از حل این مشکل سیاه
علم اگر بر تن زنند ماری بود	علم اگر بر دل زنند ماری بود
علمت بی اهل تن احوالشان	علمت بی اهل دل احوالشان

این حکایت کوشش کنی ای مرد اهل

دوراد بگو انداز یک پیر

آن یکی گفت که تحصیل معلوم

آن در گفت که علم از بهر است

چون غم هر معلوم است و پس

طالب علم انجمن با خرد

و آن جوان جاهل تقوی شو

مثل زاهد معبدی در کوه خشت

بودی اندر کوه چون اهل ثبات

در خلاف نفس کردی اهتمام

این شنوده بود و آن خلوت کن

مدتی چون اندرین حالت گذشت

زن برادر باد کرد و زهد او

رو بکوه آورد با صد اشتیاق

رفت و بار خویش را در کوه پیر

نایدانی قدر علم و قدر جاهل

هر دورا دل ط لب لب البشر

لازم است و خست بر جهل شوم

کو نباشد خول شوم مشغول دوست

رو نشم در حضرت معلوم و پس

در تقسم روز و شب مبرر کرد

رفت ساکن گشت اندر کوه پیر

از ریاضت خویش را امیکد حش

روز و شب مشغول با صوم و صلوة

لیک جاهل از حلال و از حرام

بر خلاف نفس باشد کار وین

آن برادر پیر در از علم گشت

خواست تا بنزد نتیجه جسم او

در هوای وصل بعد از افراق

ن ضعف و دل پراز اندر پیر

دیدن فغان و محبت و غم نه حال
کای برادر بس کشیدی رنج
او بجان کرد از عبادت ساز خوش
آنچه او بگفت عالم می شنید
گفت جبران کند برین حس و لقا
از یک بویی نجاست میرسد
گفت ز اهر کای رهین بوی باغ
عالم بچرخ گفت ما خیمه
گفت ای مشن مرا معذور دار
نفس من مجبور است از من بوی خوش
دو فتنه از نجاست ساختم
هست آن تا طالب در سپهر من
گفت عالم با عسیر زدن تمیز
از نجاست بگردم ای زهد ساز
تو نجاست کرده در سپهر خویش
کرد از گفت حالش سوا ل
آنچه کردی و آنچه دیدی و آما
وان را ماضیهای که کرد از رای خویش
لیک بوی از نجاست میرسد
کو هساری همچون نرنگت فرا
برده ز اهر مگر شیطان حسد
میرسد بویی مگر اندر دماغ
میرسد بویی که بی ای سفید
کرده ام من بر خلاف نفس کار
بر خلاف خواهش خودم ریش
در دماغ عطر خود انداختم
افزای کن بر کوبیدن من
علم ازین رو مضی کشته ای غریز
که بوجایز عسیر دد نماز
ده درم وزن ای برادر بیکه شش

این نمازت چون روا باشد بگو	چون نکردی کسب عسم ای زهر
زاهدی ای عسم اگر آسان بود	چون تو زین سحره شیطان شد
من ازین اندیشم عسم آموختم	لیکن از جهل تو ای جان سوختم
حیف این زهد و ریاضت های تو	عسر ضایع کرده ای دلی تو
ای برادر بس رکوع و بس سجود	میکنی شرطش نمیدانی چه بود
حالی هم منکر حال خویش کن	بگذر از زهد و عجم پیش کن
چون بفعل نیک و بد عالم شوی	ز پنجهن و سوا سها سالم شوی
تا بدانی هر چه کردی سود نیست	دو ن عسم اندر عمل به سود نیست
چونکه در جهلت گذشته روزگار	کشته شیطان مرز را آموز کار
زین سبب نعت شیطان مکن ^{۱۳۵۵}	آنچه در را می تو آید آن مکن
مرد جاهل چون نداند خیر و شر	بکشد اندر نفع آن باشد ضرر

در بیان عقل معاش

قبل ازین عسم کرده ایم از عقل	آن بیانی بود از عقل معاد
آنچه اکنون بانویسیم گوئیم نشان	ای خردمند این بود عقل معاش
بخشد از عسم بود کار بند	و بدویران راه سود را خار بند

میکند اثبات بروی عقل را	عقل حاصل شود نا اهل را
عقل اگر بی علم باشد کم است	عقل اگر بی عقل باشد ایهت
ورنه بی عقل آدمی حیوان بود	عقل وجه عزت انسان بود
هست حیوان از حیوانان امیاط	ز آنکه اکل و شرب بالوم و جاع
عشق بمیل ربیع کل نر هست	لفظ ز روح و تناسل نر هست
ورنه حیوان را همین آئین و سوت	علت تفصل انسان عقل است
منبت از عقل معاشش پور اگر	که فقیر و کرامت بد کرد و زیر
من خداوندان اقسام علوم	خاصه اهل طلب و ارباب نجوم
نزد ارباب خرد بی زهره اند	بخرد از علم خود بی بهره اند
بخرد ادراک آن مقدر منبت	آنچه ذکرش در کتب مطبوع است

در بیان نکته بامقدمات عالم را روی مینماید که ادراک

آن بقره عاقله باید و بدون عقل در مدر که منبیه

دل بر بند مهر آن دل بند شست	پادشاهی بویکت فرزند شست
تا نکته کب معلوم مکتب	کردیم ادیب با ادب
همه بدان استاد سپردش و ز	داشت فرزند وزیر آن امیر

چند سالی ریج برد آن استاد
انچه از علم و هنر بود شش
هم سبق بودند آن هر دو پسر
لیک عاقل بود منزه زند و زیر
خواند روزی هر دو را شایسته چنان
کرد انکشتن برین را انکشت خویش
با پسر گفت انشم و الا حجاب
او بود انامان حساب را مل کرد
کرد استخریج کا ندرست شاه
هم میانش خالیت جوفت
این تصور کرد و با شاه چنان
شم بفرزند و زبر او در و رو
شد چون سلطان زاده او هم در
گفت نماید اسباب درشت کس
شاه فرمود ان غضب با آن از

کرد تقسیم معلوم و اعفت و
هر دو را آموخت آن دانا اید
مثل هم آموخته علم و هنر
بجزد بود آن و پسر امیر
مانا بد علم شازرا امتحان
سخت نهان کردش اندر شش
حیث در دستم بای کامیاب
که به لغز مثل نادان حل کرد
هست شکلی حلقه بی اشتباه
بر کنش دست پوخته است
گفت در دست اسباب دارین
گفت با او حیث در دستم
لیک عاقل بود و فکرش آموخته
نیت جز انکشتن برین
کای زلفم سلاطین

کرده تقصیر اندر تر سبت ورنه امر و رنت رسیدی تهنت
 گشت مندرند و رزم با کمال از چه فرزندم نشد بر کوی صل
 گفت شاه هر نفسی مانند وستم هر یک کودک را بجان امو خستم
 عقل نتوانم من از تقسیم داد آن عطای بی باشد از رب العباد
 هر دو در رسم و فنون گشته شد مکنایم که یکی شد خسر
 ای بی او مرا از غصه گشت چون ندانند کاسیما ناید گشت
حکایت در بیان نکته طبیب رزمی از عقل و غلبه نفع
باید آورد و اگر در آن باب بکتاب رجوع آورد حاصل ندارد
 داشت مرد در علت مانحو لیا گشت حیران در علل و شوا لیا
 زانکه سودایش برین اولم بود کش جو کادی ذبح مرید نموده
 همه دفع علتش علاج حسنه حاذقان آن زمان مرید حسنه
 لیکن آن محسنون هر جور دوا در خیالش بود صحنه ها دوا
 هر که تکلیف دوایش می نمود او نمی گفت که دزد محب بود
 کرد و آن خورد از آن مبد نفع زانکه میکرد آن دوا سودا
 اولیایش رفته از راه نیاز حال او با یو عی گفتند باز

این سبنا گفت فیه دایم
لیک با محبتون مکتوبید این
دنج خواهد کرد بعد از دنج
افزایش تر کو باز آیدند
باز گفتند این سبنا گفت
شب ز خوشی با غم فترت خواب
چون سحر شد بوحی از ره رسید
گفت آن مذبح مجنون کجا
چو مکتوب آن دیوانه آوازش شفت
بوحی هم کار در حلقش نهاد
دیلم و تخم او قصاب دار
فرهش سزید و جلاش دهد
چون از آن جلاب بنید فیه
این بگفت و خلق او را وا گذاشت
مرد مجنون کرد ابرام تمام

چون دوا بی دفع سودا میرسم
میرسد قصاب فیه دایم
عیش شیرین تو خواهد گشت
زندان محبتون غماز آیدند
گشت آن دیوانه حرم حشمت
نار رسید و شود و بخش شب
کار و برکت مثل قصاب دهد
حاضر اش سارید وقت شمت
مثل کاوی بسته در پیش شفت
کرد در بخش توقف استاد
گفت لاغر گشته است ناگوار
تا نکرد و بند برایش نهی
قالش را من کنم از جان
بهر اعلامش طبعی را که گشت
کان دو کو تا بنوشم جبهه تمام

و نهیم ساز و چنان جلاب او
 آنچه دانه نهیم کند قصاب کو
 ساخته جلاب دفع خط را
 زدا و بردند کاسیت آن دوا
 بر امید فرج می نوشتند
 ناک سودا دفع شد زان نادر
 که بجوئی این علاج اندر کتاب
 خود بدانی نیست این درج با
 کار باشد بیه موقوف عقل
 در کتب از انبیا بی هیچ عقل
 در این لکمه فقیه را نزد جواب بعضی سوالات نامذکوره و معاملات
 نامطوره عقل در کار است و بدون مدخسر و در افطار

بهمدین معین کنم فقیه بین
 از امام شافعی شیخ زمان
 روزی آمد چون نخبه آن امین
 دید مادر از اندوهی غمین
 گفت با مادر امام روزگار
 از چه غمین گشته ای غمگین
 می نبرد کرم و سراد نخبان
 با غم و اندوه و درد ای مدبان
 آن ضعیفه گفت کای درمان غم
 کرده ام سبوی و مرهمون غم
 نخب ازین و فتنه دو کس جام طلا
 این ضعیفه را سپرده زان شبلا
 بیک شرطی کرده بود از زمان
 بگو چه برسم امانت بوده آن
 رد کنی خواهد کرد از هر دو یک
 که این جهان است مگر شرک

منی خراسیم چون ما هر دو دین
بعد از آن روزی یکی ز آن هر دو مرد
یادناوردم از آن شرطی که بود
آن رفیق دیگر امروز از قضا
من بیکویم که آن بار نوبت
ما رو کس سپرده بودیم از وفات
چون بیک داده حق دوتن
شد چو دقت بر حقیقت شایع
بش نایع زو بروکن باش
آن سبزه ساخت نخل امام
آن امانت را بدو شرطی که بود
در جوابش گفت امام با خسر
اولا با خویش حاضر کن رفیق
ز اسماعیل جواب با صواب
گفت با ما در دعوی مانده این

ابن لانت را من ای مومن
آن امانت را از من درخواست کرد
دادمش آن جام و او تنه را بود
آمد و کرد آن امانت اقصا
او بیکوید نه او تنه سپرد
شرط است و او رسم بود اتفاق
لغت از اضا منی از بهر من
گفت با ما در که کو آن مدعی
تا بگویم آنچه باید گفتش
مدعی جام آمد در کلام
با امام المسبین خطا هر نمود
چون چنین است ای مسال شرط
بعد از آن آن جام بستن ای شغنی
مدعی شد لا جواب و در جواب
تا نیارد آن شرکبک اولین

چون نیارد و در کعبه رود
فست این را دهد را خجاست
از نیارد دعوی این باطلست
و در بار مطلب تو حاصلست

این حکایت در بیان آنست که دشمن دانا نیز از دوست نادان است

از خردمندان حکمت بشکان
نمک سبجان خرد اندیشکان
مغز آینه بر دهن آمد ز پوست
عقل دشمن به از نادان دوست
بود مردی ساده لوح ساده دل
بر دوش بوزینه سپاده دل
مسره بوزینه میان در سینه داشت
الفه از مردم بآن بوزینه داشت
روز بودی خواجه با او مسره با
شب شوی بوزینه کشی به سبانه
ناگهان در خانه خواجه شب
دزدی آمد لیک دانا مشرب
از انباشت البت آل بوزینه دوست
جمع کردی آنچه میدیدی بگوشت
خواه بود از خواب غفلت بخت
خواه بود از خواب غفلت بخت
دوخته بوزینه بر خواهر نظر
نزد چون بر بست بار و کار کرد
ریشخند خفته و سپدار کرد
دوستانش کشت فرا بسم کرد
از انباشت البت آل بوزینه دوست
هر کی بر سینه خواجه نشست
دشمنی کرم همچون سینه نیز
کشت بد دفع آن بس کرم خیز

۱۱۴

مرزفت آن کرم لبک از سینه اش
 خنجر خوله بر آورد از علف
 لبک نادان را که چون خنجر
 وزد چون بر ستم او آگاه شد
 گفت اگر بر کرم زد بوزینه خرم
 او شود پیدار پس غوغا کند
 چون رسید از هر طرف نمک بکاه
 آن حراحت را بمن نسبت کنند
 من اگر گویم که این مبعوث زده
 پس گذشت از انقاع امتاع
 دست آن بوزینه بانج گرفت
 خواجه از فریاد او پیدار شد
 در خصوصت دیدم بوی بد برد
 راست کو چون آمدی و گنج
 دزد گشت ای خواجه که باشد
 تا که آمد در غیب بوزینه اش
 تا نماید سینه اش از کرم صفت
 ز خشم هم در سینه خواجه کند
 شکوای خوله آن بد خواسته
 میرسد این خنجر را بر سینه خرم
 تا که غوغایش مرا رسوا کند
 من چنان یابم خلاصی را کاه
 که در میمون بمن نعمت کنند
 هر کس گوید که حیوان چون زده
 دید جانش میبرد و بی انتفاع
 بوزنه با او خنجر بدن در گرفت
 رفت خواب غفلت و بشار شد
 از غیب باز دزد گشت زان مرد
 غلبه جو باز نه از چسب
 شرح حال خود نمایم در

راست کوم دشمن مالت بوم
 چو امانش داد خواه دزد گشت
 دیکه لای که او دزدیده بود
 از فراست شد مغرور خواه را
 چون کربا که در دمس و فنا
 دزد را و ان دشمن دانا گشت
 لغو از دانی دشمن بد نفع
 الحذر از ابلهان ای عاقلان
 محبت الحق بود شوم ای پسر
 الفزار از محبت الحق فرار
 علت مرمن بود حق ای عزیز
 آن مسیح اله که مرده زنج کرد
 داشت در اصلاح الحق افکار
 بکوش گنه از عاقل و بنا و دین
 در حق بکوب جز چون عیسای گشت
 لیکن لغو جبر مر جانت شوم
 ماجرای خویش آن خواه گشت
 مثل دزدان پریشان چشیده
 راستی دزد و صدق ماجرا
 مرد را بگذشت بی جور و جفا
 بار نادان بود آن میمون گشت
 زاکمه شر یار نادان کرد نفع
 هر که بر هیزد ز ابله عاقل آن
 الحق شوم است و نه موم ای پسر
 ورنه چون الحق شوی بی اعتبار
 در علاجش عاجز اند اسلیمتر
 چشم اعی روشن و نامنور کرد
 چون بدیدی الحق کردی فرار
 ذکر الحق کرده و گفتنه چنین
 محبت الحق بس خونست بخت

در بیان آنکه اگر صاحب دانا میر باشد صحبت عفت است
 می قال علیه السلام الشيطان مع الواحد ومن الذاثلین العبد والا
 در الزام عزت سلامت و منفعت محکم آنکه سلامت فی الوحدة

چون زار شد صحبت دانا لقب	منعم دال صحبتش را ای لب
گیت دانا آنکه حق دانست کند	مشکلات نفس هانت کند
در سوک راه دین کرد در بن	بر تو از تو بیشتر باشد شمع
یا ز انعم علم دین کند	سبغ رض چون اهل دین یقین کند
دل بر از اسرار قرانت کند	ما رخ از ^{شطن} و سواش ^{یکد}
یا از و تنبیب اخلاقت شود	خلق از خلق تو مشتانت شود
صحبتش چون جان من باشد مفید	هر نفس نفس تو کرد مستفید
از معاصی باز دارد خوبه تو	باز گرداند ز دنیا روی تو
و انما ید آنچه می باید شد دید	گوید آنسری که می باید شنید
و نیایی صحبت مرد چنان	الامان از هم نشینان
عسر تو در دند و عفت را برند	عشوه بفرود شدند و مال را خورند
همی کردند در حق و وفاد	راهنم باز شدند در قصد معاد

روز و شب در فعل بدویش ز تو	مثل شیطان همد و همراز تو
تا وصول مرک بی برکت گینند	عاقل از اندیشم مرکت گینند
همچو باد اباد ایشان را چه باک	چون عبیری بر سرت بریزد خاک
ناقصان عقل مومین مثل زمان	ز تیر از صحت این ناقصان
رو بگردان گوشه عزلت گیر	از خفق انبای دنیا ای نسیر
وز خفق صحت سلامت باشد	ز که در وحشت سلامت باشد
هر که بود محفل بر صفت	بی زبانه و سحر کرد دل صفت
به که با او باشی باشی باز کو	با خدای خویش باشی راز کو
از خایک دوست بی او کند	صحت بکانه ات تن کند
با وصال این روان مستغرق است	کسب تن کینه عاقل حقت
سجده تن به او بی انت است	هر که دور از خلق و مشغول خد است

حکایت

پهلوس نشسته بر نقش حیر	بود مردی از ضلیق گوشه گیر
یا خدای خود را مشغول بود	از همه کار جهان معزول بود
آمد از بهر زیارت نزد او	استماع داشت آن پیکانه خو

در صفای خلوت عزلت گزین
لیک بهر احترام مهیبان
ردمسان گفت چون لخته نشست
ماهیم در اشتیاق روی تو
روز و شب مار اجالت در نظر
گفت با آن آشنای بکانه دوست
لبک من تن ماندم به سجده
خلوتی خوش داشتم بی مایه
اگر از ذکرش شود جان منقطع
هر که کرد آشنای با آن حد
هر که باشد تاب قبر آشنای
هم بدرسم مادر و مندر زنده
بعد از آن اندیشه کنیز لکیت
بستر زن روی خود گنجه سوی او
چون باومی افتد آخر کار تو

شمار نفوس سپهر ازین
گشت بانا خوانم معانی هر بان
چند تن باشد ای ایزد پرست
رو تو چون عکس تو هم سوختو
در دلت بود خجالت را گذر
انتهاست که چو ای مخلص نکوست
تا تو گشته همه هم تنه شدم
با ضلالت عکس رخو بشتی
آشنایش نباشد منعطف
بیت تن که بود اندر طره
در فراقش باش با آشنای
نالب کورنیا رایی محسن
مونس کور و شب تار تو گیت
جان من بر روی او در کوی او
هر که او باشد اول یا بعد

دل منزه بر سر زبیدی هو شیار
 عار باشد هر یار مستعار
 آشنایی جهان بر کفایت
 دانش دینی دوز دیوانگیت
 من چه میگویم مگر دیوانه ام
 آشنایم از آن بیکانه ام
 در نرزان دیر آشنایی زود رنج
 گشت بیکانه بگو ای مهر سنج
 هر که او بیکانه داند مثل من
 غفلت از آشنایی خوشی
 آشنایی باست بیکانه نما
 در نزل این آشنایی عذبت
 یار و اغیار است اینجا آشنا
 کفو و رسلاست آنجا تو امان
 بیایم ز اعدایان از دست شد
 دور و نزدیک است آنجا همغان
 لب نمی بندم نمی بندد زبان
 در سخن هو شیار انداخت شد
 این زبان ای جان بجان دارد زبان
 در بیان گفته ام کلام که از مطن ار باب نطق طهور مر باید
 مظهر کلام بحدت در صوة حقست و فی الحقیقة کلم عظیم مطن
 باز میگویم زبان مختار نیست
 چون زبان گنگ در گفتار نیست
 که زبان مختار دلم در کلام
 یا به بندم یا برون آرام ز کام

لیکن اهل سخن را فطرت است
ای سخن دان منم که شکر کوف
بس ظهورش ظاهر شد هر شکست
زین سبب شد مظهرش آوازا
مثل رازی نهسم که رازی از را
از ندای نعمت کز در ازل
متوقف بی اخلاص هر مکان
زان صدای کوه چون حامیت
منطق هر جنس صیوان دیگر است
در زمیانی پیاپی بنکر عیان
در باب و ربط آوازی در
تا که نی را نفی می دیگر است
بس صدای نعمت القبت
در وجودی را که آوازی بود
کره سوز آه و در سازها

اینچ میگوید زجای دیگر است
چون کلام حق بعبودیت و حوت
درک آن از جملات هر شکست
تا شود ظاهر مظهر سازها
تا بر نی را زهره آوازا
شد صدای آن و بی پوش
مختلف ساز و صد از یکسان
صیت نقاره جو صوت جامیت
با لطف نطق آن دیگر است
حوب و تاز سحر است اندر میان
خجک و قانون را به ساز در
هر یکی را به وزیر دیگر است
زیر بی یابم کوش دیگر است
در جهان معرفت سازی بود
کی شود دلسوز این آوازا

غیر هر آواز را ز بی دان هفت
 محرم راز الهی بین چه گفت
 پیر هفت است اندر زیر و بم
 فاش اگر گویم جان برسم
 در بیان دلیل عقید بر ظهور آواز و جواب مستدل محبت طراز
 آنچه گفتم باشد اسرار کنیم
 که دلیل عقل خواهی ای حکیم
 تا بدانی اصل آواز از کجاست
 هر نواز نشو و ابراز از کجاست
 چون چشم عقل می بینم در اصل
 باعث آواز با فعلت و وصل
 یا شود از انفصال متصل
 آنچه فعلت اصل آن باشد
 یا چون خورد نوز و چوب سنگ
 پیشش را بوقت بحیرت
 و آن نواز وصل شد آن
 چون وصول چوب با نقاره دان
 یا چون گشت برکت زند دنگ نواز
 یا چون وصل دست سازند ساز
 باز می شود این قول نیت
 یا چون اینجای فی در فصل وصل
 یا چون کاغذ را و کسب جز را
 یا چون می شود در ای می شود

کربود سوسه با هم طبل و چوب
کی صدا آید ازان بی طبل کوب
گفت چو رکعت بر زنی آید صدا
در نه در هر رکعت صدا بنود جدا
در بیان معنی این کلمه هدایت و سلفه که لا محاله ذکره الله باذن الله

همیچ در نه در نمان و آشکار
می خستند جز با مرکب و کار
همیچ سپنج حرکتی باشد در ان
بی حرکت نیست این را هم بدان
نسبت خط با قلم به عجب
زانکه دست کاتب است از اسب
دست کاتب بنمراز حکم آرد
تابع دل باشد ای حکمت ه
چون دلش خواهد الف سازد
او نخواهد کرد با شبت از قلم
همچنین دل از ارادت شتر
شود مأمور از امر قدر
چون بخندد یک بر رخ دخت
که باشد حرکتش از بد سخت
یک در حرکت مأمور است
همیچ بادا باد است غایت
ای که می بیند فلک را دایره
به هر برج و جرم چهارم سیر است
نه ناید شب از نور اکتساب
روز نور خویش کرد آفتاب
این ندانی حرکتش از خویش نیست
بل مطیع امر کرد از نفع نیست
مرد مادی و عرش و فرش و انوش
حمله در تیغ امر که منکان

حکایت

قیصر روم آن شهنشاه زن
 داشت فرزندی هیز مندی جوان
 و دهرز افغان و اعیان پیش بود
 نور چشم روزگار خویش بود
 نایکسان و بد از جهان عین الکمال
 کرد از دنیای منی انتقال
 داغ شد قیصر زمرک آن پسر
 لیک بد بچاره از حکم قدر
 جای دلکس مرقد فرزند سافت
 مرقدش را مثل او دلبند داشت
 میزدنی هر سال سلطان روم
 بر تبر سپهر دل پر غم
 حمله اهل شهر هم بر حکم شاه
 میرسیدند از عیال و سپاه
 مطربان و دلبازان نغم ساز
 خانه پر دوزان صبر عشق باز
 از طبیان و حکیمان بسیب
 هر یکی از علم و دانش نصیب
 اول آن نولیان نغم ساز
 در آن خود سران بی نیاز
 کریمیکردند می گفتند آه
 با قضا بچاره ام ای پادشاه
 طوف میکردند بر کرد و غرار
 نغمی زیر میخواندند زار
 از کسب صوت ارباب حال
 یالطب و حکمت اهل کمال
 از کسب نغمه یالطف حال
 دفع میشد از تو این عین الکمال

نغمه های در بانی سخنیتم
بافزایت میشدم از عین جان
بعد از آن خوابان طیبان لب
باز گفتندی که پیش ده دول
که بعم طب علاجت میشدی
مثل لقمان درد را می یافتم
لیک لقمان و فداطون پیش بر
این می گفتند و می رفتند باز
حلقه می بستند گردان تراب
کای امام شام وای سلطان دوم
که علاج مرک میکردی طلسم
و در سر مندی لک بودی علاج
لیک حکمت چون میزد با قضا
زانکه نبود سپدن فعل حکیم
چون حکیمان می نمودند این بنا

خانها از عشوه می پرداختیم
که نصف دادی بجان تو امان
بوسه دادندی بجانک انقرب
باطیبانم دستور العمل
دفع رخت از مزاجت میشدی
بهر درد دی دوا می یافتم
سر نهادتند با آن ساز و برگ
نار سیدندی حکیمان از نیاز
عرضه میکردند با چشم پر آب
ما حکیمان ایم حب مع در علم
هر یکی کردی طلسم قسم قسم
ما می بستیم ای شایان ناج
و رشتیزد میکند چهل رقص
و در بود بنود حکیم میبستم
باز می گفتند از آن حضرت مکان

شکر قیصر با نهند بخوم
 کد خاک آن سپهر کردی بهجوم
 ستیغ در دست با افزا خنجر
 هر یکی خود را مسلح ساخته
 نود کردندی گفتندی دروغ
 کشتندی دفع قفس با سرو و تیغ
 جسم سلطان زاده چون قتر کشت
 ماهم در کار قیصر نی سریم
 رایگان چون مر سپهری جان پاک
 با قضا کر نویی ممکن نبوده
 بندهکان جان سپهر قیصریم
 لیک ما هم عاجزیم و بنده ایم
 می نمودیم آنچه می بایست کرد
 سر پیش افکندگان زانفعال
 زان سپهر پیش قفس افکند ایم
 بعد از ان قیصر زدی دسیه سپهر
 می نمودی نامه چون غنیمت کان
 می نمودند بی از آنجا انتقامت
 یی رفتی قیصر او را در کنار
 بادل سوزان ز دایع آن سپهر
 با سپهر کردی خطاب از سوز دل
 نوزید می کردی چو ما تم دیدگان
 با وجود قدرت از حکم قدر
 مریشتندی اشک چون ابر بهار
 در جبینم کر چه من فر ما زوا
 ناکه بی تو زنزه ام هستم نخل
 در جبین صورت اریاب جمیل
 کشته ام چهاره ای جان پدر
 عا جزم در تحت فرمان قضا
 یا طب حکمت اهل کمال

یا برفت ملک و مال همدار	یا برفت و حرب و قتل و کارزار
از تو امکان داشتی دفع بلا	در فراقت چون شدی جان مبتلا
ملک در دهکاه فدا شد نیاز	صد چو قصیر مانده بر در عجز نیاز
حواشی کوه باشد ما جبر	منه را کوزه زهره چون د چرا
کرب ز صد جهان چون اینجهان	در بوزد جبر را در یک رنگ زان
بی ازان سازش فرآیدش نادر	بی ازان سوزش بود نقصان و

قصاید

بود مرغی زیر یک پرش خار	کودک گاه بهر شکار شش مقار
او بدید دامن از آرا مکاه	کودکان کرده کین در دامگاه
مرغ بنشسته بران عالی مکان	خنده کردی بر خیاب کودکان
مرغ بگردان در دل خوشالمان	کان به بند دامن افتد این زمان
ناگهان زان راه موبه کلیم	میشد از بهر مناجات علیم
مرغ نزدیک گفت غافل از قضا	یا نبی الدیه بین همکاه مرا
دام را گسترده اند این طفل	تا مرا در دام خود ز بند بند
دیدم من دانم را و دام را	بخت این خامان خیاب خانم را

چون کلمه الله از اجنبی برگزشت
دید مرغ زیرک اقتله بر بند
کو دکان بلب و پرش برکنان
گفت موس مرغ دایم افتاده
گفت باموسه قضا را چاره نیست
دور پنهان را نماید کور و کسر
چون قضا آمد که در دایم او فتم
دیدم آتش در گرفت شش و شصت
دشت و صحرا را گرفت آتش تمام
هم آتش که در صبر و وفا
چون نفیسم شد که اکنون سوختم
تا به بند دایم افتدم در
آن نمودی بودی بجه از قضا

۹۷

رفت تا مقصد در انزو با گشت
انکه بر صبا در دی ریشخند
در پیدمندی او در خنده اند
دام چون دیدی سدی بندش چرا
کیت که حکم قضا آواره است
مرغ زیرک را کذب بی باب و در
دام و بین کام و ناکام او فتم
نیت در عالم مکان عاقبت
سج جانکذاشت الا جایی دام
آدم در دایم خود بی خست
رفتم نذر دایم و غم اند و ختم
هس از ان آتش غمی بهستم اثر
حلیت چاره از قضا غیر از رضا

حکایت

بعد در عسر و سیمانی سینه
ساده مردی از توکل ایچنه

روزی آمد از قفس و گنجینه
دیر شش با سبیلان بهر زمان
یک سوی این نگاه نیز کرد
چون برفت آن مهربان تیر بین
کای خسته الله که بود این مهربان
گفت با سبیل سبیلان و دود
ساده مرد از استماع نام او
فانیش از بیم مرگ آواره
با سبیلان که عرض از اخطار
باد را فرمان گستر ای فرمان روا
همدم اینجا زانی خوشبخت
بس سبیلان داد فرمان باد را
ساده مرد از بیم مرگ آواره
نقش بسته گرفت بگر خسته
ای برادر که گریه از قضا

در حضور آن خسته بنده بود
حسم او از پای تا مرشد جان
ساده مرد از بیم او شردی نزد
از سبیلان کرد استفسار این
که نگاهش شد دلم را بیم جان
فانیش از روح عزرا ایل بود
یافت که دین چه بوده کام او
هسته از قبض جان چون مرده
کای خسته الله مرادم را بار
تا مراد ز فلان استم جا
غیر حفظ جان مرا مطلوب نیست
تا زبانش بمقتد از قضا
عاف از بیم نه کان هموده شد
فی الحقیقه در قفس آویخته
جای دیگر جو بستر ارض و سما

چونکه دل استوده شد آن بی حکم	فانقض لارولع آمد در نظر
گفت احسنت ای جوان زود	فارغشم کردی جزایت باوخر
من شدم مامور امروز از آله	فبقض روح تو کنم این جایگاه
زان سبب سویتو دیدم نیز نیز	بی نذرانستم صفت کرم خیر
هر که شد حکم قضا در باب او	خود هیچ میشود اسباب او
است نقدی رخسار در شان او	هست در تیر سهر مانعشان او
چون ز نقدی زان شد صفت القلم	دست تدبر است بهر باشد بهم
گشتی کردن چو رفت بی بند	سخت ز کرد دکنده ای ستم
باقض چاره بخیر سیم نیست	چون شدی شدم دیگر نیست
قطب روم ای مقصد ای معنوی	کرده تمنع بجان در مشغول
یغرائکه در کزیر بے در قضا	همچ چاره ندهست از وی رها

در بیان خیر نفسیه

ای سپهر از بند غم ازاد باش	بی نعلن زنده باش و شاد باش
چون تو بر کردن بنی بار عذاب	و بکرت ازاد کی باشد محال
این دوش خضر هر که بر کردن نهاد	کردن هست به بند زن نهاد

هر کس در بند و زن مشغول باشد	که ملک باشد بدینا باشد
تا توانی زن مکمل ای زن خیال	زن چو کردی منت خالی از دل
که شود لب بند مد و افکشش	از خدا مشغول سازد صحبتش
در محبت باشد آن ناسازگار	روح را باشد عذاب مستعار
باز که بانو خوشتر امالینات	منت امکان صلاوت در جات
نفس را بچ و تعلق نباشد	لذتی که داشت هم از پیش
گاه افتد در خیال حق دلق	گاه باشد در علیحظ طلق
که توانی ستمه از خود دفع کرد	دفع کن هر کس که کرد این دفع کرد
در کند از دوسو نفس مهمل	بار ما و لواطت میل دل
غل زن کردن مبه بر کردنش	تا شود مادم ز اغوا کردنش
بای بند نفس بر کشش الجوان	بند قیام زن همی نوحه دال
از تعلق با یکی او تحسین	به که آب خود سر در رخن
با یکی کردن زنی ای رشید	منت صد فحشه می باید کشید
آنچه میگویم بعبر کوشش کن	پس کباب دل نظر از هوش کن
که بخت بخرد بهتر است	ورنه تروح از عمر بدتر است

کردت از فکر شهو و لبت
 هست عالی نو کرد در لبت
 که باشی بی تعلی در جهان
 در حلال و سببه و وجه حرام
 فرشت کنر کدی از دین کشته
 نصف شب بازن چو شد صفت
 بر سر زانو چو بنشیند مدام
 جهت باشی در بهو طود و صعود
 سوزت از سینه رود در دلت
 بگذرد روز تو در لهو و لعب
 بازماند کار دین ناساخته
 جای تو حرام یا مطیع بود
 که چه گوید که سنت شد کفاح
 در جواب آن زمعنه حسینه
 هر که درش در نشان آخر است

دم مزین بازن که شد رت لبت
 مفت سازد اگر باشد بخت
 رفته رفته دل نخی بر این دال
 زان پس مقدور بنود استقام
 نفس پرور باشی از جان پرور
 منت در نصف دگر مکن نماز
 پیمان مستقیم اندر قیام
 سنت کردی در رکوع و در سجود
 چشم کرانت شود خاک و قیل
 شب رود در حسرت دفع جرب
 کار دین نیر نام پر دانه
 هر دو جا ظاهر نف و دوزخ بود
 ترک سنت چو کند اهل صلاح
 باز گویم لکه فسر موده بنی
 که سبک ز لبت حاشی بر است

چون ز تفصیل سبکتر شد سوال	گفت آن کش منبت فرزند عمیل
در کبود لب زن خواستند	کویش نی چون نو دمن خواستند
از دواغ اولی نه از سوه نیست	منبت ایشان عمل برنت است
هر که شد مغلوب او نفس مفضل	کی زن فرزند او باشد محصل
کرد بی را سعد باشد عیال	اختلال حال او باشد محال
نی توکل از دل او کم شود	نی ز پیش و کم دلش برغم شود
نی بوجع غم از ذکر یار خویش	نی شود عاطل ز فکر کار خویش
در بیان نکته هر که ادا دل بنا گشت که اید با منکوه چگونه معیشت نماید	
کردت از بند شوم و ابرت	زن کن و بی زن میانش بی ابرت
بیک باید باشد قوت کفاح	منبت نهیت است صلاح
نفس اماره خباب سرش	چون کند منکوه را در برش
زن چو خواهی صاحب غصه بچوب	نی که جوئی مله او و خو بروی
را که مد یک زن بوجو در مقام	اجتماع عفت و مال و جمال
بس عفت بهر است از منعمه	نفس اماره است این و آن همه
هم حجاب و مال نبود پا بدار	میرود از انقلاب روزگار

حس زایل گشته از بیکر و زده بخت
 رفتن از یک حادثه اموال و کج
 یک عفت خصلت محموده است
 که ملک بی عفت است الهوده است
 چون شبی پابند مست سزغر
 بی که محزون شوی چون قوم عمر
 کچه داری دوست آگاهش مساز
 دلخوشش مباد ز دود و دلتراش
 خاطرش خسته چون نادان مکته
 ز استخوان هسلو آمد زن پذیر
 ز استخوان استخوان کز خواسته
 نیک و بد را قلب ما هست محال
 چون مغرور شد که طمعبت زن
 نیک و بد را قلب ما هست محال
 زانکه زن نهان ندارد راز را
 و افشای زبی اگر بکل است
 بانو مردی مالدار و سیغنی
 که تو دوغمنند باشی ای عزیز
 باز گوید راز تو دمساز را
 مای تو خالی باشد از دود و طال
 با نهنی دهنه و کسبی می کنی
 پس کتی افق چون اهل غمر

هر دم از خلقت حکایت کند	او بران داده شکایت کند
داندت مرد حق و بیوفتار	در آموخه دین ز راه روزگار
نفسه و میتونه باید بستو	در گفت رزن و یکسر شتو
اعتیای بی منت در کس و حب	امتیازی نیست در اصل و لب
اندر آن معذور در در دگر کار	مرد و صلت را که بنود خطی
در سر هر چند کمتر بهر است	لیکن این سر بازی در دست
با تو گویم قصه از شهر جن	آنچه کردم شرح در تابد این

حکایت

نقشهای دلرب و نشین	هست در نقاش خانه شهر جن
هر مصور صورتی تر و خفته	هر یکی نقاش نقش ساخته
لیک هر یک را بجای نقش کرد	کرده یک نقاش تصویر مرد
ریش اندر دست شسته حزن	آن یکی مرد ملول غم کزین
هست در زن خوشتر پس های	رفته در در بای غواصی مشک
میزند بر سینه خود بید رنگ	و آن دویم در دست خود بگرفته
صورتش چون معنی لوغم طراز	چون شبیه اهل ماتم گرفته از

دآل سبوم شخفه بباست شاکان
 از غنم داندیشه دنیای درلان
 چمن بکفته دمان از خنده باز
 صورتش ز اندیشه غنم بی نیاز
 نزد هر صورت صفات آنکه مرد
 کرده غم بر آنکه آن تصویر کرد
 بر رفته که غلبی می نمود
 دست در ریش و دل اندر فکر بود
 این نوشته کاین بود مرد عرب
 ساخته سودا و نقاشی زن طلب
 از غنم داندیشه زن خواستن
 وصف نفیسه سینه کو غنم طراز
 ای بود مردی که زن او اوده است
 از پشیمانی شده جانش تنگ
 بپدی شخفی که شای بی مرغود
 دست زدی از دلش غم گشته
 ای بود امروز غنم در جهان
 ای سپهریت پذیر از دستان
 فی المثل زن هست نفس نه پست
 نفس چون زن خوبی باشد ای شیخ
 رسته از لطمع پدا و نهان
 نایدانی آنچه مفید است آن
 آنچه از اندیشه ثنوت پرست
 زنی سبب گشته موت در سماع

در خالسی هر که باشد بند حزن	مثل آن مردی که دارد فکر زن
و آنکه بدم شد باو در غم بود	هر نفس از رخ و غم در هم بود
هر که نفسش مرده و کشته فنا	سأ دانت او چو رسته از نلا
چنی چه باشد مطهر صغ	سوی صانع یافتن از صغ راه
کشته در اخیار و آرد زین سبب	علم اگر در چنی بود آنجا طلب
که تو خواهی علم این صغ	رو بچین دو در کسج چینی از چنی

قصه

بود مردی از غم آزاده غم	که اخدا شد و زن آمد در غم
بعد از آن مباحث از روی غم	کرد بنده غم دلم بخت برم
ایدر بخانا نبودم که خدا	که خدا یان کمک بودند از فنا
از ناهل محکس غم نکرد	مادل من زین هوس مکشبت
حالبنا کشته ام پابنده غم	حمله از ادکان کشته ام
ساخته کوشش مجرد کسرا	ورنه دیگر کس نکشته کسرا

قصه

ناهی نزار اهدی را باز گفت	چند خواهی خفت تنها غم خفت
---------------------------	---------------------------

در جوابش گفت آن تجربه دوش
از شیطانی گفت که میزد او
زن کم چون خانه جایی او شود
اینک یک شیطانیست اکنون دوشود
من یک شیطان خود در مانده ام
بکه لاجول و لغو خوانم ام
با دوشیطانی چون توانم زیست
یکی منجر اسم از رحمت پناه

در بیان معنی آن حدیث که قال ابی عبد الله مع الوالد من الامام علی علیه السلام

گفت پسر که شیطان با کیست
و زد و زن دور است و فویش است
اهل ظلم هر در بیان این خبر
اینچنین کردند نقشه بر ای پسر
هر که تنم ماند و باشد عرب
هست شیطان ممدم او روز و شب
خاطرش در وسوسه دارد مدام
کربود در جواب بنده اصرام
روز و شب مشغول با امر محاسن
و آنکه باشد که خدا او با عذاب
از طعام و از هضم و از فرزش
کم دهد و سوا کسی او را هر زمان
دور تر باشد از شیطان حال
اول خوف را عایت میکنند
ز آنکه فارغ سپندش از ای دل
بک اهل باطن و گفت و عیان
حاجتش را زن کفایت میکند
اینچنین کردند نقشه بر بیان
و آنکه شیطان ممدم و همراه او
انگ تنهایی رود در راه دوش

او نداند راه را بی راهی راه	رهزنش شیطان در هر چه
می شود کم راه و داند راه را	این غبداند که شیطان را همت
و آنکه باشد در پناه کابل	دستهایش گشته ذیل مقبل
در ره کجفتن با او شد رفتن	الرفیق ای سالکان ثم الطریق
پرخود را رهبر خود ساخته	بس علم در راه دین افرا ^{خته}
هست شیطان مغل رفود و ر	رهبر او باشد از وی با خیر
هر دو معنی شرح کردم بچلفت	ز آنکه باشد در طالع اخلاص
تو بقدر همت خود در پذیر	خواه زن کنج خواه شوی تسلیم بر

فی بیان اجر الصبر علی سورات الملق بكل واحد من احد الرزق چنین

دار دست اندر خیره از مصطفی	احمد مرسل رسول مجتبی
هر که بر بد خوئی زن صبر کرد	نفس خود را بر نقشه جر کرد
بافت مثل اجر ایوب از بلا	صبر کن بر خوئی بد ای مبتلا
هر زنی که زوجه بد خوئی شد	
که کند بر آن ز راحت ناسبه	یابد او هم اجر مثل ایوب
در حق آن مسلم فرعون بر	بسستم میکرد او میکرد

چون بیدار بودی کس صبر کرد
 پس شوق زین غمخوار باش
 ملک با هر کس نمر و نثار بود
 هر کس ای نیکبختی بر خوی او
 بگذری که از مقام ات مقام
 یار صبر خود بخی بر دیگران
 عیش دنیا چند سالی نیست
 طبع صبر و جنگ در خواب خیال
 به که تو صابر شوی ای نیکبر
 که گشت آزار کم از آزار باشن
 که بود بیکانه با بارت بود
 که چه بد خوی کنه آن زشت خو
 بشوی چون صابران عالم مقام
 به که باشی ز بر این بار کراں
 نیک و بد خواب و خیال نیست
 صبح باشد چشم خود یکدم مهال
 در جهان آنکه انسانیت از امانت تو افتد

اینچنان خوابت این آسودگان
 هر چه می بینند میدانند راست
 چون بیدار میزند و بیند اینچنان
 آه ازین خوابیدگان دین کور
 در جهان خواب خواب بودگان
 تا دل سپرد در دنیا گریست
 میشوند از خواب سپرد از زمان
 رفته اند از خواب غفلت تا بکور
 چون بگردند که آنجا گریزند
 خواب سایلان صدق خواه
 سر ز خواب غفلت اندم بر کشید
 گریزند از خواب و گریزند آفتاب

کار مهمل مانده عسر لغز شده	کور چون مانگره دل نگرده
جز ندامت هیچ اندر دست نی	جز خار در دماغ نیست نی
اندر آن حالت ندامت نبود	سود جز بجایش معبود
کنکرد چاره که لطف آله	صفت آنجا چاره غیر از سوز آله

مناجات

ای خدای کار ساز جز خود کل	از تو دار دآب در جو خار کل
ما اگر خاییم در کل از تو ایم	در غفلت غل غفل از تو ایم
عاجزیم و کار ساز ما تویی	میهلم و دلمواز ما تویی
سوی نوروی دعا آیم و بس	در دو عالم هم ترا داریم و بس
عفت و عصیان ما بر ما مگر	عذر ما از رحمت خود در پذیر
عیب ما بالجمه از قول و عمل	ویرج و دانسته روز ازل
منج معیوب را پذیرفته	ز آن خطاب با عیاد بی کشته
چو که پذیرفته دگر در چون کنی	در گنجی رد غل ز ادلخون کنی
بی نیازی از تنوشش از عتول	بی زبانی که گنجی رد یا قبول
کشود کاشتر همه خلق جهان	منبت در درگاه و دست زان جهان

در همه صدیق کردند ای کرم
 حضرت از نفع و نوازیست
 بی تفاوت باشد آن شان عظیم
 پس چه باشد خوب و زشت مشک
 ز درخت جرم ارباب هوس
 نکتهایم لکن عذر خواه
 نقطه در نون رحمن است و پس
 موعینه در وسایع از کنه
 از کرم کنه روی ما چون موعینه
 ای که کفر است از نو بودن نامیده
 در جهان معنی اخذ است که قال ابی صلی الله علیه و سلم کلمه الحکمة
 هاتر المؤمن فاطمها ولو کانت عند الکافر
 ایچنی من مود ختم المرسین
 ای سلمان در جهان پر سبب
 سرور عالم شیخ المذنبین
 نکته حکمت ز هر کس متطلب
 از کرم آن کرم کرده مو من بود
 بی تراود حکمت از هر دی عنوان
 مریز عالم شیخ المذنبین
 نکته حکمت ز هر کس متطلب
 که نزد کافره و کاهن بود
 بی تراود حکمت از هر دی عنوان
 استماع آن کرم از سمع قبول
 نفع نو در حکمت آموزی بود
 هر که باشد صفت مشربی
 که چه آموزنده بی روزی بود
 نکته حق جوید از سر ندیده
 هر که کوشش هوش او کردند باز
 بشنود در از حقیقت از مجاز
 در بیچ مکان سر مبرت کشیده
 در رخ اعتبار حسن بار دیده

بردی کین درد در سر یافته مرعی در هر سه در یافته

حکایت احمد روپ سبنا سی و سوال افضلان وزیر پاشاه هندوستان

داشت در بخانه منتر مقام موبدی مرافض معقول الکلام

در طریقت نامسان کیش بود لکیم اندر کیش خود در ویش بود

منه بیش در موبدان ستیاس هم فراشش هم لبکش از بلا

مرد دانشمند بابه و جدال رفت نزدش نایب مندر حاجت

از ریاضت های آن پیر پرسود هر قدر ریشوده بود افزون نمود

گفت بامرغی بعد از گفت و گو آنچه حسینه یافتی از صحت جو

زان پس این زهد و لولین محنت حرا مشی را استراحت هم روا

چون شدی و اصل بمطلب سعی یافتی مطلب دیگر هر کسبت

در جواب سایل اندر ز کوی گفت حرف شنای بکانه روی

مگر در راه طلب بشناختم ریخ بر دم ناکه کنجی با فتم

حالم بستم نفس را در ارم ریخ نامب داکم کنم بی ریخ کسب

چون همین عالم رسانیده بودم بحدین حالت مرا بودن بگو

بود قبل از یافت ریخ اندر طلب هست بعد از یافت حفظش بسبب

که بود آن موبد از ایمان بری
لبک فو لش را اندانی سر بری
حرف حکمت از کافرشو
باد کسری و بغايل نکره دی

هکایت درویشی که مضمون آن موبد قول مو به است

آن شنبه سنج که در ایام پیش
از قف صاحب بی شنبه ریش
اختلا بی یافت در احوال خویش
کرد کم بکند وقت و حال خویش
خار خارد در دل زین سخن
رفت و سکن ساخت ز رخسار
بعد بکچندی گرفت آن خار
یافت ملک و دید در ابرو زار
زان مکان مانند سایه بر نحو است
زانکه آنجا یافت چیزی را که خواست
رفت نزدش مرد از اسل
در میان خار و دیش مثل گل
گفت با او از عطف کای عیار
سایه خار از چو رادی خست
کونو حاجی سایه سر از درخت
رفت ای شوق مرا معذ و درار
سایه خار از چو رادی خست
گفت ای شوق مرا معذ و درار
نار نسیم دامن این خار بن
چون کلم بشکفته است از وصل خار
آنچه کردم جو انجس یافتم
خوش را به از دلم خفا گشتم
چون کل دولت مرا انجا شکفت
رویی هست از جهان بر نافتم
حازن باشد کلماتم لغوت
خوش را به از دلم خفا گشتم

خارین کل شد در بن میمون مکان	خارین را چون گذارم را یکان
طالب مطلوب را چون بیافته	در کنارنا از چه اضمون بیافته
هر چه کرد موجب وصل نهار	دست از دلمان وصل او دار
کر چه آن کلشن بود با خارین	حازو کل منکر نظر بر کار کن
آنچه دل را سوی مطلب کشنت دال	روی از ان بر تافتن بشه ضلال
هست از اینجا اخلاف ساکنان	ساکنان بگرفتند راه پاکان
آن یکی از حبه در بار اراشد	دیگری اسم کاسه خمار شد
حرفه تنویری یکی صد پاره کرد	چشم و در او دقت بر نظاره کرد
بک بر کس محرم امر از نیست	لگنه افکار دور را کانت نیست

در بیان ارادت

هر که در دطلب در دل بود	یکمی و سیدی مشکلی بود
حبه باید صحبت صاحب دلی	دست باید زد به ذیل میهنی
مبتدی کور است این ریس و بقی	چون گشتند ز راه بر قطع طری
کسیت دعی کاندین راه مخوف	گرم روشن بود بیند خسوف
ماننا شد ره ستمائی راه دان	ساک این راه را اگر راه دان

راز دین بی زاهد و شد طی شود
 از دو کامی بخودی خود طی شود
 بر ماید تا ترا عجب سود کند
 بخود از شد و الحبه خواهد شد کند
 بر نفس بی کامی چون زهر دی
 در دو کام ای دور بین و اصل شود
 خطوبت قدر و علت بر هیت
 بکقدم بر خود دوم در مطلبست
 چون نادی بکقدم بر نفس ضار
 لیکن اینجا هر که منب ده قدم
 بی فساد از او زمین جبهه ندیم
 شرط او شد رهنمای خواهد شد
 هر که خود سرگشت کو سرگشته باشد
 کردت زین درو باشد بی نصیب
 این کو کام ز هب ن بود طیب
 تا لو به روی غمی یا بی دوا
 در نه در دبی دوا بنو در دوا

صفت مرشد حقیقی و متبعه تحقیق شیخ برهان الدین شطاری بن
 علی الصدیقی که درین روزگار با شکسته زاویه عقلت را دستگیر است
 و سرگشته یاد به طلعت طلعت را بر زمین ادا ام الله لغت و ده

من خود در راه طلب بشتافتم
 خفوفت خویش بر سرافتم
 محبت شرع و عمل برهان دین
 قطب وقت و مقتضای اکثرین
 در جهان نفوذ دستور العمل
 قول و فعلش در عمل ضرب المثل

بسم شریعت بسم طریقت را پناه	بسم حقیقت را احفایق دستگاه
مومن و صفت از عرفان او	و جد باشد نایع و جدا آن او
اوست برهان ماسم کم کرد راه	که نکشی رهنما و احمر تاه
دین و دهر به ره بسنگان	مومیایی بخش دل شکستگان
در که او مرجع اسل طلب	حضرت او منبع خلق و ادب
نصف عیش نو بهار خاز و گل	حسن خلقش ساز کار جز و گل
انچه مسطور است از خلق نبی	دین از وی آشنا و اصیبه
مصطفی سیرت شده از اصطفی	فی سبیل الله و منب اکف
شهر به بانجور از آن برهان	جنت الما و است بر وی زمین
کس نداند حال آن عابجه	ز آنکه مسطور است در خط فاب
اوست مونس روزگار خوشین	مرشد هندوستان قطب دکن
دین اگر خواهی بگو از درکش	چشم دل را سر نه کنز خاکش
که تو خواهی ری خوری از زند که	بندگی کن در خایش بندگی
هر که پسند طلعت و خفته اش	ناکه باشد زده باشد بزم اش
بر که اورا یافت حق را یافت	در عقبه نور مطلق یافت

من بگویم وصف آن عالی مقام در بیان او بود قاصد کلام
 خدا خواهی شوازی جدا با خدا او باش بخود با خدا
 این لغت اول را بوده است عارف رومی از ان منبر موده است
 هر که خواهد همیشی با خدا بگوشند در حضور اولیا
 در میان کلمه فایده اولی که در ارادت مترنمیت شود **لغت**
 که رای میریزد در اختلاف مذاهب **باید و محبت لغت مرشد عمل منب**
 ای بسنی در مذاهب مختلف مضطرب باشد ز تصدیق و خلا
 ناکه بی بری بونی در اضطراب چون گزیری سپهرستی ز افلا
 باغیش کشد و اسوده شد کار بند آنچه منموده شد
 فعل و قولش مذمت و فتوی تو باشد و کار این نباشد و ای تو
 زانکه در هر مذاهب و هر اعتقاد مخلف باشد عمل از اجتهاد
 آن یکی گفته رو این باز و نزد این سم است و نزد آن دوا
 حق و باطل از قف شد توان شد بجز و لا بجز اندر بیان
 مرا از آن علم و ادراک کیست مانده ای آن صواب این خطا

راهمای مختلف بین هزار	بل چو انفس خدایق شمار
بس بجوئی و ندانی راه راست	عسم این ره بی محسم خود گزشت
هر طرف رو کرد و دور گشته	کوینا در راه دین سر گشته
هر چه هر کس بانو گوید آن بکنی	خوشن را اصل و صبران کنی
بازمانی از سوک راه دین	از اختلاف فال و فیل آن دین

قصه

هر مردی بود از دانش بر	پر گشته در غم و اندویش
ناکسان غم سفر پیش آمدش	بود نه نندی مرا حق همیش
داشت با خود مرکبی آت ده مرد	گشت بر مرکب سواره ره نورد
بود نه زنده شش پیاده در رکاب	هر دو با هم در کلاو در خطاب
شد ملاقی با کرده رهبر و آن	بعد کف سه تنش که ای نامهربان
خود سواره طی کنی این راه دور	بر سپهر رحیمی نیاری از غرور
که نبوت را کب در اصل سوس	با سپهر از انصاف باشی مستور
هر مکن این سخن در کوشش کرد	مهر فرزندش در دل جوش کرد
آن سپهر را که در مرکب سوار	خود پیاده میدوید از اضطراب

ناکر و بی دیگر از پیش آمدند
 کین عجب سیر است معقل و حرف
 طفل را بی عذر را کب سخته
 راه استن طای کند طفل و جوان
 این نصیحت چون شنید آن پیر مرد
 هر دو قول مخلف را کار بست
 تا شود فزع ز طعن دیگران
 جسم دیگر آمدند از پیش باز
 کای ستمگر رسم کن بر بی زبان
 بر چنین مرکب رکوب یک نفر
 بردون بجای شده بروی سوار
 این ستم بر مرکب مسکین رو است
 شکر از آتش خدا ملک تو کرد
 چون شنید از مردوان این سرزنش
 با سپهر آید بنمود از راه
 حال او دیدند و طعن میزدند
 از ره دانش سلوکش منحرف
 خود پیاده در رکابش ناخته
 پیر در یک میل کرد و ناتوان
 طعنه جمعی بختن باد کرد
 حجت و خود اسم بران مرکب
 داشت جازا دیه را بار گران
 از ملامت گشته با او قفس باز
 پیر کشتی مهربان شو مهربان
 پس بود ای کهنه پیر نو سفر
 هر دو یکبارش کشیده زیر بار
 که هر حیوانست مخلوق خداست
 مهربان شود حقش ای پیر مرد
 کرد و دیگران نادان منش
 تا مردم نشنود و پیکر کله

مرد در اصل گشته دل چون تابی	مرکب بی بار را نزه پیشش
فرقه دیگر در آن ره شد دو چار	دید پر خسته با پای مسکار
مرکبی سبز کز آمده پیش	خود پاهای گشته با فرزند خویش
اولا کردند او را ریشخند	ثانیا نفسه ای مرد ترزند
چون برین مرکب عین کردی بهار	ناکرد دایست از محنت و کار
مرکب آمده را بکند آسبیده	ریج خویش و این را جابزدستی
چون توانادان در جهان کم بقدر	کس ندیده بل کس نشنوده است
سرنوشت چون شده سورا	سای ریج خودی با صد رضا
چون قفس آید بعبس نه میشنند	میکند چشم و دهان و گوش نشنند
عقل کامل می پذیرد خبر کی	منم روشن می نماید تیرگی
پر مرد العقبه صبه آن بازماند	مهربان رفته و او غم رماند
کنند دی کوشش بر قول فضول	راه رفتی بی ملالت آن مول
چون بهر قوی عمل کرد آن سلیم	شد معطل در صراط المستقیم
هر که در هر کار دارد اشتغال	می شود در کار او صد قبل و قال
حل را از آن نحو نتوان باز داشت	می توان خود را از این باز داشت

حکایت در بیان آنکه غنی نوییج مهر راجع غنیوان داشت لیکن کار جو سار که داشت

گفت مردی حق پرست گوشه گر
اوسته از در دین خلوت کردن
گشته یارانش بر پیشان از فرا
گفت با او کیج عزلت را بصل
بگذر از حیره بیا در انجمن
رضایت دل بدست آوردنت
گفت ای باران اگر هستد
دحوالش باز بگشاید غریق
حکم بر مایی در پی روی
گفت بس عذرای کرمانش بود
بگذر از من که من بگذشته ام
جده گفتند این سخن معقول است
گفت اگر بی این و بی آن میکند
کامی بگشاید و بکردم من قبول
از من آرزو میباشید ای حیان
بست در ابرغ شاه و بغیر
دوستان با صفتش مانع حزن
زداورفته ز راه اشتیاق
شکل مارا می زی سنگدل
بی رفت کلخن شده مارا حین
بی که دهر را پریشان کرد
مش من عزلت نماید خیار
عاجز انیم از سلوک این طربانی
خود راه سپردی کم میردی
هر کی مشغول کار خود شوی
کم دهم در دسه سرگشته ام
عذر میخواهی و آن معقول است
انقدر از لطف و احسان میکند
و آنچه من گفتیم شمارا از دهم
این کرم دارم مسد از دوستان



که هر دم بکنند از زده ام
من بکار خویش دارم استعمال
لیکن از زده مباشید از کرم
اندران اهل مال را بنود محال
باز من کمتر شود از زده دل
بایدین خلوت نباشید محال
بی غبار خاطر از این خاکسار
در پذیرد التماس و اعتذار
لفش از کسی خوشنود
ای بهر خلق از کسی خوشنود
خلی را باید بخانی و اکذابت
چو که توان خلق را خوشنود

در بیان صدق که صفت مستحسنه نفسی مومنه است

ای سخن کوراستی را کن شعار
ادبی از صدق کرد اعتبار
مخبر صادق جوان در سفته است
در خبر الصدق پی کفته است
و بان کذب هم جزا بشر
کفته است الکذب ببلک ای بهر
کو نجات دین و دنیا خواست
راستی جو را سنج جو راستی
در استی در هیچ ملت بد بود
بی المثل که تیج باشد حرف راست
راستار از تلکوی هم روست
تا توانی را سنج بهش کن
از مال کا زبان اندیشه کن
هیچ کاتب من خودم رو از دروغ
جلوه اش در یکدم دوش بفرغ

اهل علم را رماند از نظم راستکاری راستکاری گفته اند خوشن را ازین صفت آراست مثل انفس که صد و بیست مکلف در بیان کلمه صدق مقال موجب اقبال معانی مملکت	صبح صادق چون برافروزد صادقان که قبول کزب انفع اند ای سپهر کشته کردی راست خاطر دگر دهلج اندیشه شد مکلف در بیان کلمه صدق مقال موجب اقبال معانی مملکت
در معیشت لا ابالی بهش دست این گفتار میگویم دروغ بی سعادت را سعادت رونمود مرشدی از بهر است مشاخص نامریدش کرد و یابد مراد با سه عیب منبلا من از قضا این دل سختم شود در عیشت بی توانم ترک کرد از جان دل تا بگویم آنچه می باشد ترا نفس با قوال دروغم کرده تو	بود مردی مصیبت اندیشه قول فعل او دروغ و پرخروغ نامکش پس ارادت رونمود خواست تا سازد ارادت ارادت نزد مرشدش در راه اعتقاد گفت کای کم کشمکان را بهما کز بک جو فرمای نخست زان سه خصلت کز یکی کوی مسل برگفت آن سه خصلت و انما گفت اینجا کادیم در گفت و گو

کسب دیگر را نکردم رختبار	پشه دزد کرده ام در روز کار
نفس از آن در لذت جان در غنا	را نیم عسرم گذشته در زنا
نوبه کن از قول کاذب لعین	شیخ گفتار است کوئی بر کین
تک از زبان نفس موقوف دار	در دو نفس و بکرت مست خیار
نفس خود را بچ کرد ایمان خیر	گشت نایب از دوغ آن نوبر
رفت سویی خانه دل در باد شخ	گوشش کرد از صدق دل اشاخ
رهنا شد نفس کمر اه مصل	چون شب آمد میل دزدی کرد دل
میش می بردم کذب این پیشه	کرد با خود نه مرید اندیشه را
میشم منکر همی رستم از آن	چون بزدی کس بمن کردی محان
راست گویم پس در آنم پند	حاجا که نسبت دزدی کنند
شب سحر شده اوز در دنی باز ماند	و چه این بر نفس طمع باز خواند
در ضیال فاسدش میسر زنا	شد شب دیگر ز نفس فتنه را
خوشش را می انگی اندر بلا	گفت با نفس شبهه مبتلا
راست گویم جرم تو بر تو نم	باز تازین پس جو کردی مستم
یاد میکردم منم از اعزاز	قل ازین انکار می کردم ز کار

باز مرستی ز نفس در جسم و حد	بی نشد اثبات آن افعالی به
کز نا کردی نباشی سستگار	لیکن اکنون راستی کردی شعار
گشت دور اندیش در دست الصدق	نفس اماره ز نفس جان خوش
این قواعد صدق دارد ای عزیز	گشت نایب از تار و سه فریز

کلمات در جهان کده چون ابایک صمدین رضی الله عنه معقبی وقت
 کلمه حکمت واقع گفت یکم حقیقی از غایت خویشی در دنیا او را واقع

در کالیش غازیان از احساناد	رفت روزی مصطفی سویی جواد
آتش اندر مجمع انفجار زد	چون معقب رفت بر کفار زد
شد عسکدار رسول آنجا شهید	در قتال و حرب القوم غیب
سلم و عالم علم افسر از گشت	چو از آنجانب تابد سینه پاک گشت
منظر بود از بهر خیره	دار نشان غازیان بر رگداز
تا که باز آمد سلامت از جهاد	هر یک استیجار کردی از و داد
هم در ایشان تا بمرد در سید	بود فرزندی عسکدار شهید
از منبیه رسید کفش آن کریم	شرح احوال پیران نو بنم
باز پرس احوال او از مرقف	مرقفی می آید آنک از قف

خود بگفت آن ماجرا خلق بین
 آن بتم از مرتضی پرسید باز
 گفت عثمان با تو گوید این خبر
 گفت از فاروق پرس احوال
 آن پسر آورد رد سوئی علم
 هم عمر اندم نمود اخفای حال
 ز آنکه صدیق از تقاضایش پرسید
 بر تقاضایش از مهاجرت کس نبود
 گفت با خود که بگویم هر چه هست
 مرتضی بن رد بگفت و مرتضی
 من چگونه گویم آنچه حرف است
 گفت با مستنجز حال پدر
 طفل زین مرده بغایت شاد شد
 چشم بر راه پدر نشست باز
 طفل را با خود گرفته شد دامن
 کی شود راضی بخشم آن صبی
 مرتضی زو نیز منبسط داشت باز
 بود ذبی النور بن الحجب بر اثر
 ز آنکه فاروقش همی آید ز بی
 گفت بر گویا علم حال پدر
 گفت بنما از ابا بکر این سوال
 طفل پرسید از ابا بکر رسید
 ماند و تحویل سایل می نمود
 کودک چهاره کرد و چشم پرست
 داشت عثمان و عمر هم در خفا
 راسته در دل شکستن کی رود
 پرسید آنکس که زو خواهی خبر
 دل زنده بکسی آزاد شد
 باز رسید آن نوشیند از ره دواز
 از بی اصحاب آمد در زمان

هر که او را دید جان ماند باز
 اگر در جمیع شهیدان بود است
 که چه باشد مرشد از احباب
 وحی آنکه مصطفی را از آله
 چونکه صدیق از عطف لب نشود
 از خواستش گشت خوشدل آن پسر
 دنده کردم آن عسکر را ترا
 آنکه بخون صبح صادق با فروغ
 مادر و غش است کردم از کرم
 که ندید او مصلحت در قول است
 ای برادر ربه صدیق بن
 عزت صادق پدرگاه اله
 مرده را از قول صادق زنده کرد
 صحیح صادق بن که چون نور است
 عشق صادق بزم باشد سودمند

کاند زنی صورت چه سرست و چه ساز
 در لباس زندگان بموده است
 لیک باشد با جد از مادر است
 کای شبی دای بنوت پناه
 گفت حرفی را که در واقع نمود
 منظر نشست بر راه پدر
 راست گویدم این یار ترا
 مصلحت داشت او و صادق فروغ
 تا بگذشت کس از زدم
 راستی نمیشد منظور است
 روی صدق از دیده تحقیق بن
 بن که چه است ای صدق سگاه
 کاذب از بن کرم شرمند کرد
 صحیح کاذب تا که دم زدن نیست
 عاشق کذاب کدو را بشنخند

چونم عاشق باشی و صادق بودی	میوی معشوق اگر عاشق بودی
در نذر عشق تو از صدق اثر	میوی مردود معشوق ای سپهر
قدر تو بر مقتضای صدق است	صدق تو از اقصای حد است
راستی را فرض کن چون راه راست	جز راه راست رو کردن خطاست
راست باش و راست گوی در احوالی	خو کنز با کج دلان ای راستجو
راست گو هر چند باشد راست	غره تعمیر کاذب باد و بادهای

حکایت در بیان نکته سخن و دل است نه بهای

استمع هذا الحكایت یا انی	بود اندر ما میخیزد سیخ
اخرین شمعش معبود او	مفلحان منعم شده از جود او
بود تا جبر آن سخاوت و سخا	رفتیران و سبکین را پناه
در جو اندی چو ساقی نام او	عاشق چو ابر بهب را نغمه او
اتفاقی پادشاه آن بلاد	ارخصه شد کینه و ربا آن جواد
روز و شب از غایت بغض و	هر استیقام او حسیب
چون بر بغض شد اگر آن عیار	کرد ناچار از دیار او فرار
از فرار شش ه چون شد یا بخر	کرد سر هفتان یقین بر هر گذر

هر یکی را داد منشوری بدست
 بعد سرهشکی سخاوت بستم
 اتفاقاً رفت آنجائی که بود
 بعد جستن دیدش و نشناختش
 گفتش منشور است ای رشید
 یا بپای همسراهِ من تا پادشاه
 گفت بهر هنگام آن جام صفت
 که افهام شهرت باشطرح
 کوهری از جیب خود برون کشید
 قیمتش سرمایه خود چون کنی
 آن کهر گرفت سرهشکی دست
 بعد از آن گفتش که ای جام شمار
 تا گفت جو دو سفی باشد
 گفت بی گفت که نصف خوش
 گفت بی گفت که ربع ماسم

تا بپایندش زهر جایی که هست
 باقی رستی کرم اندیشم
 آن کرم الطبع با حسان وجود
 برخای خویش که سختش
 تا پدر السلطه باید رسید
 یا به جست می کنم این جا کلاه
 کت نخس من چه به شصت
 من تراران بشش زم شفع
 گفت این بذل تو کردم ای رشید
 تا که بشه در جهان باشی غنی
 دید از آن کوزه که تاجر گفت است
 بکه کردی ماس بر مردم شمار
 کل ماس خود بیکس داده
 داده درویش را ای جو دکیش
 کمینفرز کرده بذل از کرم

هر یکی را داد منشوری بدست
 بعد هر هشتکی منجارت بشم
 اتفاقاً رفت آنجا ای که بود
 بعد جستن دیدش و نشناختش
 گفتش منشور است ای رشید
 یا بپای همسراهِ من تا پادشاه
 گفت بهر هنگ آن جام صفت
 که افهام شهرت باش طمع
 کوهری از جیب خود برون کشید
 قیمتش سرمایه خود چون کنی
 آن که گرفت سر هشتک ز دست
 بعد از آن گفتش که ای جام شمار
 تا گفت جو دو سفی باشد
 گفت بی گفت که نصف خوش
 گفت بی گفت که ربع ماسم

تا بپایندش زهر جایی که هست
 باقی رستی کرم اندیشم
 آن کرم الطبع با حسان وجود
 برخای خویش که سختش
 تا پدر السلطه باید رسید
 یا به جست می کنم این جا کلاه
 کت نخس من چه باشد نصف
 من تراران بشم ز مَشغ
 گفت این بذل تو کردم ای رشید
 تا که بشم در جهان باش غنی
 دید از آن کوزه که تاجر گفت است
 بکه کردی ماس بر مردم شمار
 کل ماس خود بگش داده
 داده درویش را ای جو دکش
 کمینفرز کرده بذل از کرم

هر یکی را داد منشوری بدست
 بعد هر هشتکی سخاوت بخش
 اتفاقاً رفت آنجا ای که بود
 بعد جستن دیدش و نشناختش
 گفتش منشور است گفت ای رشید
 یا بپای همسرا من تا پادشاه
 گفت بهر هنگ آن جام صفت
 که افهام شهرت باش طمع
 کوهری از جیب خود برون کشید
 قتیقش سر مایه خود چون کنی
 آن که گرفت سر هشتک ز دست
 بعد از آن گفتش که ای جام شکار
 تا گفت جو دو سفی باشد
 گفت بی گفت که نصفش خوش
 گفت بی گفت که ربعش مسم

تا بپایندش زهر جایی که هست
 باقی رستی کرم اندیشم
 آن کرم الطبع با حسان وجود
 برخای خویش که سختش
 تا پدر السلطه باید رسید
 یا بهجت می کنم این جا کلاه
 کت نخس من چه به شصت
 من تراران بشش زم شفع
 گفت این بذل تو کردم ای رشید
 تا که بشه در جهان باش غنی
 دید از آن کوزه که تاجر گفت است
 بکه کردی مایه مردم نثار
 کل مایه خود بیکس داده
 داده درویش را ای جو دکش
 کینفرز کرده بذل از کرم

هر یکی را داد منشوری بدست
 بعد هر هشتکی سخاوت بخش
 آنقا نداشت آنجا تی که بود
 بعد جستن دیدش و نشناختش
 گفتش منشور است ای رشید
 یا بپای همسرا من تا پادشاه
 گفت بهر هنگ آن جام صفت
 که افهام شهرت باش طمع
 کوهری از جیب خود برون کشید
 قتیتمش سر مایه خود چون کنی
 آن که گرفت سر هشتک ز دست
 بعد از آن گفتش که ای جام شمار
 تا گفت جو دو سفی باشد
 گفت بی گفت که نصفش خوش
 گفت بی گفت که ربعش مسم

تا بپایندش زهر جایی که هست
 باقی دستی کرم اندیشم
 آن کرم الطبع با حسان وجود
 برخایب خویش که سختش
 تا پدر السلطه باید رسید
 یا به جست می کنم این جا کلاه
 کت نخس من چه باشد منتفعت
 من تراران بشش ز ممنتفع
 گفت این بذل تو کردم ای رشید
 تا که بشی در جهان باشی غنی
 دید از آن کوزه که تاجر گفت است
 بکه کردی مایه مردم شمار
 کل مایه خود بیکس داده
 داده درویش را ای جو دکش
 کمینفرز کرده بذل از کرم

که در چشم سکنده می نمود
 شد چون دید آن کلمه خیال
 — ره بسطی کرد در محسن چمن
 جوش افلاطون در آمد در نظر
 گشت آن کلشن چشمش ناپید
 کاخ میسیدم مکر در خواب بود
 گفت افلاطون که ای شاه زمان
 آنچه دیدی در ره از چشم خیال
 تا بدانی آنچه باشد در جهان
 جمله بی بودت در حال نمود
 چون چنین دیدی بدین دل منبذ
 این جهان و آنچه اندر وی بود
 وصف اشیا کل شئی با لکست
 دانند اسم بی اسم این جهان
 و آنکه باشد بخیر از سر کار
 صورت موهوم را موجود دید
 لیکن افلاطون طلسم بسته بود
 شد بهر با همه جابه و جدال
 تا بمقتضای آن شاه زمان
 دید اندر حیره بس نخر
 ماند حیران در خیال آنچه در
 با خیال بود نام بود و نمود
 الا مان از حُب دنیا الا مان
 مرزا نمودم از دنیا مثال
 کلمه در ویش و درگاه شمان
 هست معدوم و نماید در وجود
 و بر مبدی مرک سازد ریشخند
 اسم اشیا دارد و لاشع بود
 منم این موقوف گفت لکست
 هر که کرد محسوم راز همان
 عکس را چون شخص آرد در شمار
 چشم او را بود را چون بود دید

بر خیال خویش تن کرد اعتماد
از خیال ختم بروی دل نهاد
مثل آن نادان که چون آینه نیست
کرد تسلیم خایب و این نیست

حکایت

میکندشت از معجزی مردی سحر
فطرطش از عقل و دانش بیغیر
دید یک آینه افتاده بر او
بر گرفت و کرد اندر روی نگاه
دید عکس خویش از روی بغیر
در تصور یافت شخصی را بغیر
رو بر اویش از بختبخت
گفت کاین آینه مانا ما نیست
چون بخت بند سر آن بختبر
عکس را در آینه ببینید سر
این تصور کرد میگوید بخت
از گفت آینه را منب و زود
از عجب پاسخ نمیکوید و
معذرت میکرد و لا بوجبی نمود
کای جوان سپید را از من غنزار
چون ندانستم مرا معذور دار
مر ترا با درامبارک ماست تو
ای مبارک روی فرج خال تو
این بخت رو بر او خورده شد
بی سبب آینه را از دست دل
ماند محسوم از فتوح آن بخت
چونکه هست اند خیالش در نظر
هر که نماید بختش نیست هست
عکس چون شخص از خیالش نیست

ای درین انقدر مصمیده ایم
 که خیالات عدم کاهی وجود
 که خیاب حب عمر و بغض زید
 که خیاب طاعت و کاهی کناه
 که خیاب خانه و مشربند وزن
 که خیاب ملک و باغ و آب
 که خیاب بخشش و جو دو کرم
 که خیاب لکنه دنیا و بیست
 که خیاب انکه ما چسبیم بس
 این و مثل این پس آید در خیال
 بی جابل خوشی عارف شدم
 مانده در دهم خیاب نشستن
 در غم و غم و این بیکانکیت
 نوسن غم و خضر و چون بکنیم
 جذبه در یاد و بخود رویم
 بر خیاب خویش چون بپاییم
 که خیاب مایه و نقض و سود
 که خیاب صبح و کاهی خبک و کید
 که خیاب صبح و کاهی تباہ
 که خیاب غربت و کاهی وطن
 که خیاب قیوت و خور و خواب
 که خیاب جسم و بنار و درم
 که خیاب انکه اینهم ممکنیت
 که خیاب انکه چون بچیت کس
 ما موده با ضیالافت اشتغال
 بی خیاب خویش را واقف شدم
 عاقل از ادراک حالت نشستن
 تابع عظیم و این دیوانکیت
 شاید از راه حقیقت طے کنیم
 رهبر خود سویی خود با هم خوشیم

چونکه خود را بکف نفس در یافتیم
جان زن ظاهر از منظر یافتیم
شرح این مکنف بقیل و قات نیست
در نیاید هر که صاحب حالت نیست

کتاب دیوان اکبر السکنت فی الدین تبرک الطمع فی المخلوقین

شیخ ابوالعباس رسی شیخ دین
در ره دین رسنما سبب بایکین
گفته کاندر ابتدای حالت خوش
موجم در اسکندریه سینه خوش
چون شدی محتاج چیزی از قضا
بنم درسم را خریدی از آشنا
برهید اگر این گفته قلیل
باز نماند از احسان آن خلیل
چون بخاطر میرسدش از بخت
ما تفرقی گفتش که ای مرد امین
از سلامت خواهی اندر دین خوش
این مکنف زین پس چنین امین خوش
گوئی ترک طمع از غرق
دین سلامت ماندت ای مستحق

کتاب

بود شیخ هر توکل مستقیم
کرد گفتش جو اغردی کریم
گفتش از اخلاص کای شیخ کبر
انچه حاجت باشد از من در پذیر
شیخ مستغنی گفتش در جواب
کای سخاوت همیشه همت است
گویم من التماس را قبول
حاجتم از حضرت باید حصول

روزی خود خواهم از تو روز چند
 با رفو و در مناجات آن زمان
 مرد این روزی ده روی زمین
 خود بگو آنم چه باشد حال من
 هر که دارد بر سبب استاد
 از سبب رو در اسبابی چرا
 که باشد از سبب هر سبب
 محو منم شو که نعمت این بود
 که تو داری روی بهمت سوشه
 چون که شاه از دست ملک مال چیت
 این یعنی دان هر که امولی بود
 ملک ملک است و من عطا
 بنده او باش و مستغنی از خلق
 تا بوی نارسد و سر خلق دلی

در باب توکل

حال از باب توکل کوشش دار
 کوشش میداری و نمکنی هر شاد دار

کعب صاحب بهمت عالی مقام	کر جهان باشد عیال من تمام
قطره باران نبارد از سما	در زمین سبز میناید در نما
شک کردد آبجوی و کشت باغ	سک کردد خاک سطح کشت باغ
در دم هرگز نیاید این خیاب	کز کج آید مراقبه عیال
نکته زازق فی انصار رزق کم	من چه کردم ازین اندیشه کم
همدران حالت یقین و انغم یقین	کم نیاید روزی از جهان فسرین
کر جهان باشد عیال و من میل	میر نذر روزی نعم ابو کیل
اگر این اسباب در عالم نهد	بی سبب سم میخوانند رزق داد
من و سلوی تا بنوده منقطع	بی سبب رازن خلق بقدر شفع
آدمی از نقطه میگرد و پدید	ببین که آدم بی سبب چون آید
بمجنن عیب که روح اللو بود	بی پدر آمد ز مریم در وجود
میوه پای غنیه به کام بهار	یافتی مریم ز فضل کردگار
چون شودش مل غایتی برب	کارها کردد مهیت بی سبب
در بیان آنکه انصاف ترک الطمع و المص و الطبع	
ای برادر که انصاف پیشه	صوفی صافی صاف اندیشه

چون طمع از نفس کرد دستدفع	اندین ره بایست ترک طمع
منع آن دان از عطف و این خط	هر چه آید از خدا دان آن عطف
صرف کن در بهر فرز و غم کن	چون نکردی منع جمعش هم کن
شام می خستند بی منکر سحر	عربی کسیر از وحوشش از طهور
استراحت کرده در آرامگاه	شب هزاران چالو ز می آب گاه
روزی نو میرسد در روز نو	کلام رانی ذخیره گاه و جو
جهل در تسبیح جی لایموت	هر چه می یابند میب زنند قوت
قطب دین از بهر این فرموده است	سایگان را اندیش ایشان بویست
بر درخت و برک شب ناست خفته	کوژ کو میگویم بان فاخته

حکایت شیخ نظام الدین اولیاء قدس الله تعالی سره العالی
که هر چه سلطان بزدلفت و منع نکرد و در میان مجلس
بقیعتی رخسار و از اجماع نکرد

رهنمای دین نظام الدین بنام	شیخ دهلی مقتدای خاص و ام
از هدایت بادی اهل طلب	از ولایت اولیا بودش لقب
اهل مجلس را بقایش دلنواز	بهر روزی شیخ دین مجلس طراز

ش همدش هدیه ارسل کرد
گفته راوی بود آن هدیه بکر
اندر آن مجلس که راحت میفرود
انقدر روز و شب از جای خویش
ایم الشیخ الهدایا مشترک
مرد سایل اینچنین دریافت نمود
خواست تا آید بجای خویش باز
مرزا گفتیم که تنم خوشتر است
کردیم قندرتاج را
هر کراهی پرسند هدیه
که کند ردیم آن دارد که حق
هر که بی شبهه فتوحی رد کند
چون کند اهدایه را رد لا محال
ای برادر کار غریب این بود
حق غیبی و ما همه درویش او

شیخ از خلق نکو اقبال کرد
تاج زر لکن مرصع از کمر
مرد درویش قلندر نیز بود
رویش آورد کفایت از رای خویش
شیخ گفت یک تنم خوشتر است
شیخ در طیبت سواش می نمود
شیخ گفت ای جوان بی نیاز
مرد اخوتاج زرد در دست
دلاد پیش از حاجت آن محتاج
بی سوال و منت و بی کسب
سازد از غیرت بمشش مستحق
در طریقت فی الحقیقه یکسب
مثل از اباز خواهد با سوال
در سیاه هر که کوه بین بود
عنیت استغناست مستحق

نعمت او میرسد از هر سبب
این جهان خوانمیت از اوصاف او
هر که زیر چرخ بی آرام است
در جهان گشت باشد و در کد
بعد محتاج اند و مستغنی یکیت
آنکه حاجت میدهد نا خواسته
آنکه مل را نشم کل را بدهد
که تو خواهی و رتخواهی او دهم

در بیان معنی حدیث که قال ابی بنی علی علیه و سلم سور المومن شفاء

سبیل از عارف صاحب کمال
سور مومن را شف گفته رسول
لیک پس پس خورده مومن خورند
با وجودش زحت علت بچست
در جوابش گفت انمعن نواز
که شفای ظاهرش صورت است
چون خورد پس خورده مومن کی
بر سبیل امتحان کرد این سوال
مومن از جان کرده قولش را قبول
ما شفا یابند و از علت پنهانند
پس در صورت بگو مومن کی
منهم نمود حدیث اندر مجاز
شقی امراض بن که هست
عجب کبرش میشود کم بیش

پس شغای رنج باطن رو نمود
گر رنج ظریفی شایع بود
رنج ظریف هر تحت مومن بود
رنج آن باشد که در باطن بود
دل بسی رنجور باشد در حسد
از قاتل و کینه و کبر حسد
بخل و عجب شهوة و حرص و طمع
تا خدا از دل غیب مستغرق

در بیان حسد که از حقیقه امری از منته باطن است

از حسد دل پاک داری مرد دین
از حسد ملعون شد ابلیس لعین
از حسد دل را چو درد بی دوست
انجمن بیمار را مردن سر است
مرد حسد از حسد جان میدهد
ترک جان و ترک ایمان میدهد
نعمت هر کس که سبب از حسد
در دل از مغصم ملاش میرسد
چون که با مغصم ملال اندیش شد
رفت ایمان از دل و دریش شد
هر حسد حسد که بر محسود کرد
خویش را نقصان او را سود کرد
زانکه این در رنج و کاشش و آجان
مبشر محسود شد زین شالمان
از حسد بردن مدانم ای صود
مرد حسد را بجز کاشش و آجان

حکایت

بود مردی را فتنه در کشته
انکه بود در اعتقادش ریشخند

مخلصان و ما و جان چار یار	اصل است جمد بر کشتی سوار
در میان بحیر کم باشد مکس	ز اصل بدعت بودان
عقل کفایتی حسیل کرد و غریق	چو کشتی رفت در جای عمیق
موج اندر طرطوفان شده	اختیار از دست کشتیان شده
یا علی خواهم مدد در درید	مبتدع ز دبا بک از فرط صد
کوچم رفت بر بند هم	غرق کن این کشتی ای حصا کم
میدم بر پرک خود من سوار	سینا ز غرقه کن یا مرتفع
میکنم من سم جنم را قبول	کر این مدعا یا بد حصول
کر من سم در جنم چا کنم	خواهم این کاین قهر را سوا کنم
دل باز در دست و از ترسم نمش	مرکب من سالت اینا ز اکش
در کلو رفت چو جیل من مسد	ای برادر انجمنین باشد حد
بعد مرگش حرمت و نرمنگی	مرد حاسد خون خورد و زرنگی
در کتاب مثنوی بنکر چه گفت	مولوی دانای اسرار بهفت
ای باب اهل از حد ما اهل شد	بو احکم نایش بدو بوجیل شد

بود مردی حاسدی در ماضی	بر عیون نعمت حق تا راضی
نعمتی دیدی زوالش خواسته	خواهشش چون می نشد می گشته
داشت بمسبیه جو اندر دی نی	از کاش در حسد بود این دنیا
هم زوال نعمتش منجواسته	بسم محال ز تمشش منجواسته
از حسد با او بیج انکحیت عذر	لیکن آن محمود را افسرد و قدر
حسدش میدیدی و میسوخته	شعلت در دل حسد او فروخته
چون دلش تنگ آمد از فرط حسد	خواست ترک خویش تا بخشش
شب غلام خویش بیدار کرد	در ددل با انفسلام اظهار کرد
گفت از اادت کنم ای سرفراز	لیک هر گاه ای که میگویم باز
گفت همه خواجه گوید آن کنم	من بفرمان تو ترک جان کنم
انچه گویی بسنده ام سرمان بر	سایه تو کم مباد از سرم
بند را جان و وقت حکم خواجه	این سخن صد علم را دیما چو است
خواجه گفت من نخواهم زندگی	تا به چشم هفتش شه مندی
تو مرا بر بام بمسبیه بخش	بس برود در گوشه نشین بخش
دارانم سوختن می مگو کنند	خون من خواهند گفت و گو کنند

روز چون بنشتم بود در مکشش
 تا کند قاضی بر او حکم قصاص
 همه عاقله این خیال خام کرد
 آن غلامش کشت و کردش بشنجد
 خوف از آن بام و سر ابر کجاست زد
 چون کنکاردان یکجای شد همان
 یک پنهان می نماند از آن ها
 گر گناه میباید تنف بشب
 که چه آنرا کس کمان بر تو نکود
 و امشب خوفان کند حاصل بدل
 در رود شب در عبادت نای تو
 چه است گوید عبادت کرده ام
 پس بدان منای نماند زشت و
 که با من در بین این کلام
 حاسد مذبح را با لاسی بام

خون من لازم شود بر کردنش
 اوز من من از حسد کردم خلاص
 از حسد بر قتل خود ابرام کرد
 نفس ابرام ممسایه فکند
 زانکه تمنع جبار خون آلوده بود
 تا نکرد فاشش از نش در جهان
 میشد دیو در در لور ز ها
 روز از آن اندیشه باشی شکست
 لب تو از بسم آن روزی زد
 خود بخود بی گفت و گو باشی نخل
 و در ظرف هر میکند سبای تو
 کار را باب سعادت کرده ام
 ما بنوشد لطف علام العیوب
 قصه حاسد بماند تا تمام
 چون بشب افکند و در فتنه غلام

مچ اهل خانه اش دیدند کم
نور زن رفتند بر بام سرا
چون نظر کردند بر بام جو ار
حلق پر می بخش کا و وقت
وارثان رفتند تا دار القضا
قاضی آن میاید را کرده طلب
خون آن عجب رده را چون ریختی
او بمکنت ای عدالت درگاه
که را بچرم منبر مای قصص
کس نمیکردی قبول انکار او
پس موکل رده سوی محبتش
با خدای راز دان گفتی بر از
کس ندانند جز تو شب چون لعل ام
چو تو میدانی ز تو خواهم خلاص
در مضاجات و دعا میزد نفس

بی کشید در بند در نقشم
تا مکیا بند آنج خواجه را
گشته و افتاد اش دیدند زار
سبیل خوش کرده رنگین بخت
میش قاضی عرض کرده ماضی
حکم زندان کرد و کفش ای عجب
اینچین فتنه چرا استکفی
نمیت است این بر من من بکنه
ادز محشر چون ثوبی از من خلاص
جده گفتندی که هست این کار تو
جز خدا صدق ندانست بکشتش
همین بخت بایدم بر من ای کار ساز
فارغ از اندیشه خون بده ام
بل کنه هتسم را از قصص
تا بغیر یادش رسد منم یاد رس

کرد ناکه کار ز میبای رب
 انعام خولعه کشش لب از فرار
 آشنای خولعه دیدش مضطرب
 حالت او و خولعه استفسار کرد
 گفت از ادکشتی ای غوی
 باش ما من تا سوی خولعه روم
 زد دست از حرم دست انعام
 چون بجای خولعه آمد آنجو آن
 چون بخت خولعه مر حوم ما
 آشنای خولعه این بهنگام دید
 کاین فدا زنت ای مفسد غلام
 است کو شورش کن این ماجرا
 انعام خولعه حاسد مزاج
 آشنای خولعه بردش از خاص
 کش قاضی مطلع بر سر کار

بسر استخلاف او سپید اسبیب
 با حبیب خولعه خودش دو چار
 جامه خون آلوده و او منزب
 انعام اعناق خود اظهار کرد
 از چه خون آلوده و مستزور
 ز اختلاف حال تو واقف شوم
 بس بسوی خولعه اش بردشت گام
 دید مردم نوحه دارند و فغان
 کشته شد محرم آن مظلوم ما
 انعام را شکسته در کشید
 زانت خون آلود تغیت در نیام
 گزید و بچهرم کشتی خولعه را
 راست گفت آن ماجرا را اطلاع
 سوی قاضی تا کند حکم قصاص
 دید اهل حق از پروردگار

ساخت ایزد از عبادت اسم	گفت کان همسایه بود به پیشم
بنده سفاک ادر بند داشت	عذر لغت خواست در بندش گذاشت
مرد عاصه گفت محرم از نصبت	یافت آن محمود از زندان بجات
رفت جان ران که ایمان داشت نیز	دله خلع از حد جان ای عزیز
جان و ایمان را خسارت میر	ای سودا ای بود نفع از حد
خانه ایمان خود و بران کنند	از حد در کج جان کنند
نور منعم بچنان لغت بخواه	هر که حق ساخت لغت در لنگه
در دل اندیشه مکن ای خود پست	از زوال لغت هر کس که هست
بود نشه کی ز کل و ز می رود	که گنی اندیشه لغت کی رود
هر که دست این بخود پستان گشت	داده حق از حد نتوان گشت

هکایت

گفت چون سحبه کم پیش ترا	از حد بنده که شیطان شد خراب
پشت از نفع روح اندر چه	فالب اومو چو دید آن بر حد
ساخت ایزد لیک چون نهایت	باملا یک گفت این قالب خاک
ما ز حرص و آرزو شتوت بی نیاز	در ندادش شتوت است حرص و آرزو

اگر خدا بش برگزیند بر شما
 چون کشید آنگاه ای اهل سما
 امر سجده را کند رب البشر
 سر زبند از سجده پابند سر
 حقه طاعت بگوشش انگذایم
 حقه طاعت بگوشش انگذایم
 حکم حق را ماچسان عصیان کنیم
 هر چه گوید در زمان از جان کنیم
 گفت ابلیس از کند رب الودود
 پیش آدم مرا حکم سجود
 من شوم عاصی درین حکم خدا
 پیش آدم مرا حکم سجود
 من شوم محکوم و حاکم آدمی
 در خدا حاکم کند بر وی مرا
 در دل خوف است این نفس ان
 بعد امر سجده اسکتار کرد
 تا برون آمد از مکان فلک
 گفت ملعون دیش مردود دوش
 داد بر غمش خداوند بشر
 بعد از سجده غایت کشید
 که خفا از شد او مقدر است
 حلفت مازی خود اطلار کرد
 از حد ابلیس شد لغو ملک
 بایستی آدم شد و حق دشمنش
 لایمی را ناج کر منبسه
 تا جانی را بغفلت در کشید
 لیکن از حق مغفوت رسم دور

در بیان حرکت که آن اطلاق صفات

ایسا الکران ماد الکران	اینکه العقل شئی مشتم
علم و عقل است ای سپهر مایه است	سکود سبب افکنده زمین پایه است
چون ز رانی شمرده و غفلت فرود	هر چه باشد حق غنیه انبی چه سود
آنچه خورده ای آنچه کردی لا کلام	بعد مشیاری نماید احتلام
هر چه باشد مکر از باب خرد	چون خسر در رانی برد کرد نبرد
بشتر از حمت این خمر نر	نرک کردن از صعب جمعی غرر
شد حرام اندر زمان مصطفی	قبل از انهم کس نخورد از اینا
چون مزیل العقل می بند آشتند	عافلان کرده طبعی داشتند
ای درغیب که مناع عقل دهموش	اندرین بازار بوی در فروش
در بی بی مناع بی بسا	حرف مبرکند مردم کجی
بسروا باشد که مرد هوشیار	عقل خوف زایل کند بی اختیار
صوفیا سبب مکنه بسیار باش	مست اگر باشد بعشق یار باش
تا که در جذب غالب بر نهد	عقل را مگذارد امنیت
مست آن باشد که باشد مست	مست می دان که لایسته مثل است

کربابی سینه از بوی یار
 آنچه گفتم چون شوی ز بوی مست
 مستی و هشیاریت یکسان شود
 که بپایه گامی را حبه به پیش
 کمالان چون قلب نامت کنند
 هر که در فکر خیال فاسد است
 و آنکه باشد در غم وصل و فراق
 آنکه باشد عاشق مولی خویش
 تا توانی مایل مکر مشو
 آنکه در محبت با منکر اند
 تو همان بر دی که می پوشیده اند
 هر چه پوشیده آن کرده شکوه
 اولیای خویش را در خبر و شر
 که خف هر کس در حبه است
 بانو کوم گوشش که شرح قباب
 عقل از مستیت کرد اعتبار
 هر که مست گوید او دیوانه است
 خوردن خمر و عمل آن شود
 تو ندانی نهیش کمر خروش
 دست سوما بدین نیست کنند
 سکر او مثل خیال فاسد است
 میفراید مستی او ز داشتن
 میشود در حال سکران عشق
 در کسی سببی بر منکر مشو
 آنکه لب بر جام می نهاده اند
 در همین زن خویش را پوشیده اند
 حق می پوشد ز غرت آن کرده
 کرده از غرت همان را پوشیده
 یک مخفی هر یکی در غیب است
 تران از غیب جرم بیاب

در بیان معنی حدیث قدسی قال الله تعالی اولیاء یحیی فی لا یموت غیری

گفته ایزد اولسایم در جهان	کشته زیر قبه های من نشان
جز من ایستازانند بچکس	که پیشد هم و نان و نمکس
شرح و تفصیل قباب پرده	را چنین گفتند انابان راز
چار قبه ساخته حق در میان	اولی باشند زیر آن نشان
قبه علمت زان چار اول	کا نذران باشند پنهان اولیا
ظا هرش در قیل و قال مدرسه	باطنش وارسته از هر دو سه
هر که سپند گوید این ملا بود	نی ولی و طالب مولی بود
باغوا که اشتغال داشت	خلوتی و دوحه و عالی داشتی
دیگری زان قبه دین بود	در لباس کعبه در اخفا بود
صورتش در کعبه در بیع و شرا	مقیش وارسته از هر دو سرا
هر که سپند داند نشا دوست	کار بجز آن نظر بر پوست
قبه دیگر بلا باشد بدان	اولی را مبتلا کرده بدان
مبتلا چشمش با انواع مرض	چانش از اراض صحت بخون
ظا هرش از نعم و رحمت درخفا	باطنش صد درد و بلا را مسخ

فیه چارم دسافه موده اند
 چون در اظهارش نموده مصلحت
 کرچه صفت در عبارت کرده اند
 احتمالی مبکم ز امید و بیم
 من ندانم کچه زیر برده حبیت
 کونمی بستم ره معضود را
 کز اندام رسته عین البقین
 خود چه بپوشم من چه علم عین من
 هر که مثل بنی نوایی میرند
 او چو بنی باشد نوزا منطیر
 آن نوایی در با کز بنی زید
 چون زنده دم در دل آن بنی نواز
 هشت ازین شرح و بیان مشهور نیست
 من چه بایم گفت ای جان پیشین
 بس کنم که این سخن افسزون شود
 چون معاینه بیان من موده اند
 بحدین صورت نمودن صفت
 با خرابات این کشته کرده اند
 یا صحت این عبارت یا بیم
 انقدر دانم که صاحب کتبت
 حل برایش نمایم دو در
 لیک از علم البقین دانم چنین
 از من و ما و را سبت این سخن
 بنی نوایان را صلائی میرند
 و آن نوایه ز جایی دیگر
 از دم آن دال که لب بر نیسند
 آید از جایی دیگر آواز
 زانکه سر از محراب مشهور نیست
 چون چنین فرمود امام العارفین
 خود جگر بود که خار و خون شود

در بیان معنی حدیث نبوی صیغه عرف الله کل باز

هر که عادت گشت ویزدان شست	جرت و بهمان زبان شکر گشت
آنکه میگوید منم اند چون	آنکه میداند منم کوی بد سخن
آنکه میداند زار و زهره	آنکه میگوید زار و دسره
آنکه دور است او چه گوید چون نگیرد	آنکه نزدیک است محو است آن نگیرد
جمله استغنا و عز و غیرت است	کفایت و انکفایت است

حکایت در بیان استغنا

عادت حق شمع شبلی ولی	کاشف اسرار مخفی و بیجا
چون طهارت کعبه را احرام بست	عمد نوباشون در هر کام بست
میکند شتی از کفن را فایده	تمتش فارغ ز زاد و راه
نوجوانی دید صاحب معرفت	عاشق و معشوق و مستمع صفت
حله و سپای زیبا در برش	فتحی و دستار مصری بر سرش
به چنان بردوشش افکنده را	لرده نفسین مکلف زیر پا
صورت او چون کلبه شکر و لوب	جای زلفش بود دست اسوی
برمش لی آنکه دارد در دماغ	بوی گل عازم شود بر سر باغ

میزایدی باستغای و ناز
 گفت با خود این جوان خوش خصل
 یا محی باشد این محبوب خوب
 شیخ گفتش ای جوان رهگذر
 کسب از حال خود آگاه کن
 گفت شیخی سویی خانه میروم
 آنکه در هر سال از دور زن
 شیخ گفت باین آسانی ترا
 گفت شیخی میبرد شوم زجا
 میزنم آهی و راعی میروم
 دست میخواهد که آواره شوم
 تا به بستم رفتن مردم زحمت
 جری دارم درین ره هر نفس
 رشته در گردنم افکنده است
 انقدر ربا شیخ گفت از سر گذشت
 چونکه حالش دید شیخ بی نیاز
 در طلفت نیست خالی از دو حال
 یا بود محبوب دارد صحبت و جوی
 خوش درین ره میسر و با کرد
 شرح حال خویش قطع راه کن
 تا بخت نه پر بهانه میروم
 عالمی را میکند بی خان و مان
 کار مشکل میشود دانی ترا
 می دازم از یک د تا یک
 راه نادیده آهی میروم
 حج بهانه کرده است و میروم
 آشنا با صاحب آن خانه کسیت
 حال من معنون این بیت است
 میگردم هر سو که خاطر خواه است
 بس سراندر راه من دو در گذشت

بعد روزی چند شیخ محترم
کرد طوف خانه جان آفرین
چو که شد فایغ ز طوف آن دین پناه
ایجو از ادره میزاب دید
دید مثل سایه افتاده بود
نا توان و خسته و زار و خجسته
دل ز غم خون گشته و عجز آری
جب آن نو خاسته گشته خصال
سر برهنه پا برهنه چون غریب
واندر آن حالت مهال سبیل بست
گفت شیخی شناسی منزه را
بس تو چه کرد شیعی سوی او
باد کرد از راه و استغاثی او
از نیازش ناز او آمد بسیار
شیخ زادر کاراد حیرت گرفت

چون معصود رفت و آمد در حرم
انکه جازا ساخت با امان قرین
خواست تا برون رود از جایگاه
خواست تا زو بگذرد دامن کشید
سینه عشق و ز خود ازاده بود
در دمسد و دل فوی و تن ضعیف
غیر بیماری و دردش یاری
بد حسنش کاسته مثل لاله
در داز و سبده او فایده اطلب
بود و می بود آن محنت پرست
میش ز غم سپهر افکنده را
یافت درد آشنا در روی او
آن لباس صورت زیبای او
سوز او آن ساز او را یاد داد
از نظره ماند لحنی در شکفت

گفت با او گای جوان عشق ز
 گفت ای شبی میارم در خروش
 داد میخو اسم زبیدی عشق
 مثل معشوقان درین ره میکشید
 نام معشوقی مقرر ساختند
 چون رسیدم ناهرم بارنج و درد
 در حرم محرم نه بین باز شو
 ایب المطلب بس کردم خطا
 زین فکر سوخت جان کجاست
 می ندانم عاشق چه آره ام
 یا مجرم از محبت به قهر ار
 طالب شمع طلب افروخته
 می ندانم اندرین ره کیستم
 غبار این غم منبت بهاری متن
 شمع زاد سوخت بر زاری او

این چه بند نیست در حال نوبار
 دل بر از خونت لیکن لب نموش
 بند کی هست ز آزادی عشق
 باز چون عاشق بخت میکشد
 در مقام عاشقی انداختند
 پاختم گفتند طفلی باز کرد
 از بهانج کادستی بازو
 ارجع المحبوب نشنیدم جواب
 مانده ام حیران کار خویش
 یانه معشوقم ولی آواره ام
 یانه محبوبم ولی بی اعتبار
 یانه مظلومم چو طالب سوخته
 نسیم هستم چرا یم چهستم
 حرم کن شمع بر زاری من
 گفت با او بهر دلداری او

نارز اصحابت برم ای ناتوان	تا ازین صبرت پرتائی بکمرمان
گفت ای شبلی مکز بگونه خرس	لاندین صورت بود سری ملکر
در چنین اندوه دارم دوزخ خاض	انجمن کز دی نمخو هم خلاص
ماند شبلی در حرم آتش بکر	در عبادت بردش راتا سحر
مجدد چون سویی آن یکس نشناخت	ز بر آن میزاب اورا مرده یافت
اجتماعی کرد اصحاب کرم	به رفتش از مقبلمان حرم
چون بدینوال شبلی در طلب	کرد از آن اصحاب از حالش سوال
در جوابش باز گفتند الفریق	حال عاشق را چه پرسیدی ای عیش
عاشقان مقنول معنوتند و بس	حال ایشان را نداند هیچکس

در بیان حدیث قدسی که قال الله تعالی من قبله فایا ذمینه

ای خوش عاشق که آن مقنول است	حبند اجانی که آن مبذول است
چونکه باشد فاعل ای جان جوینما	از دل جان جان دهند اهلها
بر همد گمگفت این تمنبت	هر که از من بکشم باشم دبت
سر پیاورنشد و جان دهند	آن دهند آن بیوی جان دهند
چونکه جان جان بود آن جانان	جان دهند آن بیوی جان

خود دست مقتول خود را چون بشود	کردن فکر او فتنه دل خون شود
گشته خوراد دست خود گشته است	زین معما عقل ما سر گشته است
تا بیا بی خونبهای خویش را	بان برج ای زنده جان ریش را
هر که زینان داد جان هرگز نبرد	جان ازین بهتر کج خواهی سپرد
و عده خود کرده قتلستان بود	چونکه قتل دوست تر از جان بود
بهر از جان خونبهای خود بگر	جان بده از شوق و در عشقش بگر
بر آید این دست فرمان شیشه	عاشقان را که هزاران جان بدی
زنده کان رازین عمل نثر منده	گشته معشوق خود را زنده کرد
خونبهایش است از مهر دورا	کشندگان غنمه معشوق را
ما ز خشم غنمه او مرده اند	عاشقان شش ساله خون خورده اند
فی الحقیقت باقی و پابنده اند	کریم طاهر مرده اما زنده اند
نفسه خوان منزل بالایی دار	کردانی لذت قتل نکار
مثل غنچه جیب جان سازی قبا	کریمایی بوی زلف از صبا
قتل خود را راغب و طالب شو	دشمن این قلب دان قالب شو
جان دهنی در کوی او بر بوی او	کریم پس نشانه کوی او

در توانی هست کرد روز و شب
کز کلام مولوی شد منتخب
افتدونی افتدونی با ثقات
آن فی قتی حیات فی جیات
زانکه عاشق را بچشم اعتبار
جسم خاکی می نماید چون غبار
تا غبار از پیش چشمش برفت
تیرگی در حال نظاره بخت
چون از دیده دل دور شد
چشم دل پر نور و جان مبرور شد

در بیان نظاره که دلنمای فطاریه کیان آواره اوست و سینه های عاشقان باده
نظر من و قدرت من را موجب کمال است و دین غریب من شود که در این راه مرا مرید ^{عالم} و زک

ای گرفت ریاضات نظره
کز نظر از شمعوت فیه اطرز
یعم با غور بین کز غفلتش
کینظر برون کشید از خلوتش
شیخ صفایا به بین در رهگذر
تا جهان زد راه و فتش کینظر
شیخ ز سیدان زهد و صلاح
کینظر کردند به آخر صلاح
کینظر را عفو کرده مصطفی
کرد آن سازد نظر را اکتفا
نظره تا نیند کردن از هوس
بر نو باشد اعتقاد نیست و بس
غافل از نقاشی می بینی نقوش
مت ششویه مثل انعام ریش
هر چه بسنه از جمال زلف و خال
نبست جز نقش که آری خال

چون به پستی نقشش دیگر در زمان
 - انجمن چشم و دل آواره به
 تا نظره بنابر کمانست
 و رکنی نظره ضعیف آله
 دیدن صفت ز صانع حکمت
 عکس دمی ششهای ذوق لباب
 که نظر بر کوزه داری ای به
 این شکی و این سواد رفت و خلد
 این لبش برین و خضار بلج
 که بنودی منظره صانع آله
 هست اندر آب و گل سری در
 آب و گل سبزی چو در گل بنو
 هر یک باشد بجای ای خلیل
 او چهل هست و همسخن او چهل
 دل در آن بندی ازین چشم الامان
 کور بودن از حسن نظاره به
 عشق جز بر صورت دیوانست
 با درویشان دیده است چون مهر ماه
 یافتن از صانع صانع صفت است
 بر نوبی دیدی به بین در آفتاب
 بنکر اندر کوزه صانع کوزه کر
 از خیالش بر تو مشک خلیل
 از جمالش منظره به میدان صبح
 آب و گل چون دلربا می بود آه
 چون به پستی در صورت معنی بنکر
 سر آن بنکر که صاحب دل شو به
 و آنکه باشد از ظهورات حبل
 بس که می پسندد که چشم

بود در شهری مزار شه
مرجع ارباب حاجت خاک او
در هر سال اهل آن دیار
اهل شوق و کسب و درویش و غنی
ساکنان روستا و اهل شهر
میشد میموره آن کوه و دره
هر طرف آراسته بازارها
اهل حسن و نعمه با صد ناز و شوق
عارفی آنج کزشت از اتفاق
لطف نظاره کرد از رعنبر
یافت هر کس در خیالی خود کرد
با یکی از آنحسان گفت ای فلان
خانه را و شهر را پر داخته
گفت ما بهر تماشا آمدیم
گفت عارف ای که کردی چیست جو

خاک آن چون جان پاکان معتر
ناچ باشد طالع روح پاک او
جمع میکشند کرد آن مزار
آمدنی جبرع عالی و دینی
آمدی و با فنی از سیه بهر
مجمع میکشست صحن مقبره
از فواکه و دطعام انبارها
در خرام و در ترنم چون چوق
دید آن هنر کاه و آن طمطراق
بادل صافی جان بی اعتبار
در میان کشته سپهر شهر نو
از جرمی آینه انج غافلان
عالمی منسل الهجره ساخته
از بی نظاره انج آمدیم
از تماشا چیست انج باز کو

گفت این هنگامه از ما میشود
 گفت باسئول آن دانا راز
 آنچه گفتی چون بود حال اینچنین
 که ازین باز کردند این کرده
 پس در بنصورت نمانش هم خودید
 در تماش جز شما چون غیر نیست
 هر یک نظاره کی خواهد بود
 از چه سرگردان شوند این مردورن
 خود تماشا میکنند این روز و شب
 مثل مرغابی که کشند از دفاق
 چونکه هر هکت بادی وانمود
 اجتماع نامت شام میشود
 کای تماشایی دای هنگام ساز
 پس تماشا جز شما نبود چنین
 مسح ننماید جز صحرا و کوه
 که بر غنم خود تماشا می شدید
 احتیاج اشغال و سیر نیست
 این تماشا از شما کیسه وجود
 در تماشا می لغای خویشین
 لیکن از خود کشته غافل این عجب
 طالب سیرغ با صد اشتیاق
 آنکه آن مجموعه خود سیرغ بود

در بیان آنکه آنچه گفتیم اشاره بکمال حلا و استجالات کمال حلا
 در اصطلاح طایفه علییه صوفیه از آنکه گویند که وجود باین
 بقیات ظهور نمود در کمال استجالات آنرا گویند
 که درین مراتب خود نقصات خود را می بیند

صوفیان هر جا تماشا کرده اند	از وجود غیر حاشا کرده اند
از آن ظهور عالم نشود و نمسا	جمده اند از کمالات حبلا
و آنچه می بینند از کشف و عین	می نمایند شش با تجلا بیان
آن وجود مطلق و آن ذات کجست	آنکه از وی نسبت خالی فوق و تحت
چون یقین از منطق هر ساز کرد	بر ریغ کج نمان در باز کرد
جلوه کر شد با جمل بمثال	شد تماشا بی آن حسن و جمال
حسن خود را در منطق هر جلوه داد	عشق را بنیاد خود بر خود نهاد
بغیر از ذکر عاشق و معشوق نیست	عشق خالی در خور محسوس نیست
از عدم آینه خفا نه ساخته	جلوه کرده طبع عشق انداخته
حسن کس خوش تریش از حد دیدش	عشق زی کرده خود با کس خوش
از جمیل این جلوه سازی دور نیست	ناظر و منظور جز یک نور نیست
از یقین در حجاب آمد وجود	ورنه حسه عین وجود انجب نبود
رو و چشم احوال خود کور کن	یعنی این تایی یقین دو رکن
تا بدانی در وجود و در شبهه	این تین نیست حسه عین وجود
نسبت حرف و سیاهی این بود	و آنکه گردیده است حق بین بود

اگر کبوی حرف باشد بر ورق
 و بر بدانی جز سبایلی هیچ نیست
 معرفت این باشد ای صاحب نظر
 همچون بنویخته از نقش حروف
 اگر کبوی کاین حساب است و ذرات
 کاین حساب از آب آمد و شود
 که اندازد خویش را در یا حساب
 بلکه اندم محق باشد محوین
 در میان آنکه در محو محق تفاوت اصطلاح است و آن چیست

محو آن باشد درین ره ای پیر
 فی المثل مانند مرغ اندر طعم
 لبیک می ماند از آن باقی اثر
 کرده اند را طعم محو وجود
 منحنی آن باشد بقول معتبر
 مثل آن حبس که در کان نیک
 عین فانی گردد و باقی اثر
 کش مانند عین و بکد از دنام
 می دهد طعم ملاحظت زان خبر
 دقت طعم طلب بود نمود
 فی بسند عین باقی فی اثر
 او فساد و شد نیک ناسخ نیک

هیس از خود در نکس نشاند
اسم عین و رسم انارش نهاد
مخوشد و ز محو کشتن بخر
مخواند و محو نیست ای پسر
این بود شرح فن اندر فن
یا مجرب اس بین از رزق لنا

در بیان معنی این نغز که در رس را و هامیه مسطور است که عاشقی بیکار است

شیوه عاشق حق بیکار است
عشق را از کار با بزار است
در خیال حبسوده های حسن بار
کار بیکاری و بیکار است کار
عاشقان چون محو عشق دارند
غیر استراق کار نشمرند
عاشق از اکو غم دنیا و دنیا
فارغند از کسب و کار آن دنیا
نی بدینا در خیال اکتساب
نی ز عشقی و غم اجد و ثواب
در جهان محو خیال بایر خویش
بجز از خویش و کار و بار خویش
در قیامت فارغ از امید و بیم
نی امید و نی بیم محسوم
خدا ایشان منظر لطف و جمال
دو نوع ایشان ظهورات جلال
دین ایشان چیست عشق روی دوست
قبر محراب چشم ابروی دوست
کعبه ایشان طواف کوی او
سجده رو آوردن دل سوی او
کفر ایشان زلف و ایمان رویار
یافتن جان داده جان بر روی بار

تانید جلوه حسن قدم از عدم منف ده پرون بکقدم
 تانداستند سری آب و گل بر وجود خویش نهش دزدل
 حکایت مکانه مرید شیخ بنی والدین ذکر ای ملت فی قدس الله تعالی
 ستره باس منسایل پیخود و مکانه و او را پر کا رکفتن
 بود در ویشی گرفت رخصه در سیاحت کرده بر ملتان کذر
 کرد اندر خانقاه شیخ حبس یافت جانی بس بغض و بافضا
 وقت درویشان مکان و نان آو نزلی عالی ممتان کشت حجاب
 آن سوزاندران عالمیت م بامرید شیخ دین شد هم کلام
 گفت باشد در زمانه بکس کونا شد غافل از حق تکفیر
 در جوابش گفت آن دانا مرید همچون مردی درین عالم
 چون حدیث هر دو تن بشنید شیخ از مرید خویشین پرسید شیخ
 چون گفتی در جوابش حرف راست کا بچنان شخصی که خواهی میراست
 اعرید اندر جواب شیخ گفت کای صغرت کا شفت را نهفت
 باچنان پرکارمند آن دابن من چگونه حرف بکار جان
 زن حکایت حل مشکل میشود انحال عفت ده دل میشود

آنکه بر کاری صفات مبتدیت
کار دارد در سوک و مبتدیت
منتهی از کارها و ارسته است
کشته بکار و بحق پیوسته است
کار خود را آنچه باید کرد کرد
بعد از آن بکار شد آنقدر دزد

در بیان مبنی حدیث قدسی که قال الله تعالی من اراد العباد رت
بعد الوصول فقد اشرك بالله العظم

ای برادر عارفان بعد از وصل
کامد میفروست و حق مشهور شد
عبادت از شرک خفی انجاست
ز آنکه باشد خود نما و حق پرست
و ربکوی کاملان و واصلان
چون کنند این کار چون بجا صلا
گویم ای خط هر پرست پست بین
فعل و اصل را تو نفس پرست بین
آن عبادت بی عبودیت باشد آن
غیر اهل عین و حده باشد آن
این عبادت مجزئیت است
عبودیت معبود انجا غنیت
و ربکوی ای مخاطب واصل صیت
در نظر چون غراند خبر نیست
بر تو خوانم بستی از اهل کمال
مبنده واصل درین درگاه نیست
تا بدانی اقصا و الفضال

تو رخو کم شو وصال نیست و بس
 و اصلان بس سجده بی سر کرده اند
 وقت سجده هر سری از تن جداست
 گاه سجده که خسته باشد ز سر
 بان بسیار آسمان که بعد از انفصال
 بیک گاهی میکنند از بخودی
 چون که غرق خیره و حده گشته اند
 کرده جسم و جان خود تسلیم بحر
 بیک موج بحر ایشان را بر آب
 حرکت ایشان بخودی پیش نیست
 هر که اول خویش را سازد و غرق
 تا بخودی غرقه بحیره من
 اول از ترک کلاه خسته کن
 که زانی کن کلاه و خسته چیست
 که و غیب نفس از سر چون کلاه

تو نمان اصل کمال نیست و بس
 مومن این نکته باور کرده اند
 ساجد سجود آن سجده جداست
 میکند و اصل از آن سجده حذر
 نیست کاری و اصلا از آخر وصال
 و آن بود ز آثار حفظ از بزدی
 بی تکلف از مودت گشته اند
 بی همه ساحل دبی بسیم بحر
 دارد اندر حرکت و در انقلاب
 زانکه از بحیره است آن از خواب
 ایشان کرد در بر بحیره عین
 کی روی بر آب مثل شنا
 باز چون غواص خود را غرقه کن
 نفس جسم و کشتی و مریخت
 بر زمین نهان که کردی سر بر آه

خرقه تن بار دوش جان بود جان ازین بار کران حیران بود
چون ز جان برداشتی این بار را در سبکباری بازی کار را
پس شوی یکبار چون کارت نماند رستی از خسر کاری و بار نماند

در بیان نکته عشق صیون الهی و قول العشاق لا یوارضون ما صدر منم

عشق چون در دل برافرازد مسلم عاشقان کردند مرفوع اعظم
عشقاران چو محبانین میشوند فارغ از دست و از دین میشوند
چند عشق و حبسون عاشقی این بود باقی و فانی مابقی
عشق را چون از جنون باشد اساس کار محبوسنت برون از قیاس
فی المشربک بالسنه کان خدمت خواجه محب آرند کان
هر که از ایشان جنونی در گرفت خواهر از استخدام او دل بر گرفت
بلکه از شغفت گشت تیمار او همشیار از اسپارد کار او
هر چه صد در کرد از وی در جنون خواهر خواهد معذرت ای و وفون
او ز عصیان و طاعت خنجر بجز از دین و کفر و خیر و شر
بن ببن چون میزند و یوانه سنگ تو مدارا میکنی یا او نه جنگ
خلق این شغفت جو با محنون کند رحمت خلق از ان افزون کند

چون چنین معذور معر مجنون بود حال مجنون الهی چون بود
 هست معشوق فقط عاشق پرست چون بود معشوق کو خود عاشق
 عاشق و معشوق خود چون خود بود هر بان با عیش شقایق لابد بود
 در میان آنکه هر مجتبی بی سلسله بعضی است و علت آن حسن با
 اصل است لکن محبت خود را نفس خود را بی شایسته این
 است و آن الله محبت و محبت الجمال سر می است
 هر که اسازد محبت مضطرب نیست بی علت یقین دان ای محبت
 علت آن حسن احوال بود کین صفت محبوب انسان بود
 بیک هر جا این صفت زایل شود از محبت رفت و لغت ماند و بس
 و آن محبت کان بود با نفس خود علت آن حسن با آن نشد
 زین سبب خود در است هر کس دستار که به زشت روی و زشت کار
 چون که خواهر و بختن را به عرض لغت از خود منت یاد و مرض
 که به بخور است و رنج از صبر پیش هست چون سالم محبت نفس خوش
 که به باشد زشت روی و زشت خویش عشق او بر خود بود چون خورد
 هر آینه درین دیر محبت از هست با خود بی تکلف عشق باز

در بیان گفته بعضی عاقلان خود را خدا دان و خدا را بین بعین
 میکنند و فی الحقیقت خود بین اند و غیب اند

ای بسا عاقل که خود بین نامست	خوبش را مرد خدا بین خواست
خود پرست و خود پسند و خود نما	لیک دانسته خدا بین خوبش را
بر خیال خوبش کرده اعتماد	از من و اعقاف دان نامراد
او خدا بین نیست ما خود بین بود	نمک و نبش این بود بی دین بود
حق شناسی که آگاهش کند	نفس خود بین سخت کمر آشکند
سخت ز زین خود چه بپندد کمری	بر خدا منت همه از ابی
خوبش را درین آن حق شناس	بر خدا بسنی ز خود کرده قیاس
خود شناسی حق شناسی دان و	منت خود بسنی خدا بی بی
دین حق بین نمیبند خوبش را	این نظر کافی بود در ویش را

کتاب

ساده مردی افق تا جواب شست	اسم ز خواب میبست تا شست
چون می خوابد آن غفلت ماب	خود خیال و دو اسم خود می بخور
لیک دانسته که حق را دین بود	زین نومس سالها خواب میخورد

چون دل ادخواستش تعبیه کرد
 گفت من حق را نمی بینم خواب
 من چنین گفتم بن من مود حق
 مرد دانا در جواب گفت باز
 بسنی او بدست خود بگیر
 باز نگذاری از دست آن بنش
 که بگیری بیدار حاصل شود
 مرد خود بین چون که بشنید این جواب
 چونکه خواب غفلتش از خود ربود
 بینی آن صورت در سم و خیال
 در گرفت آنسانکه بسنی کرد در
 چونکه شد بیدار دید آن نمخن
 مرد خود بین دست در بسنی نماند
 چون ز خود بسنی بگریه می بود
 پس ز خود بسنی پرست آن خود پرست
 خواب خود بر عافیتی نغور کرد
 در حجاب صورت امالی نقاب
 از کرم خور این بنمود حق
 باز چون بسنی خواب آن بن باز
 نماند تعبیه طایه ای ظاهر
 تا به بیداری سم آن بنش
 در گذاری کار بس شکل بود
 در خیال خواب شد در بیدار خواب
 دید آن خوابی که اگر می نمود
 سخت گرفت از خیالات محال
 در بسنی چشم او بیدار کرد
 بنی خود را بدست خویش بن
 از خیالات خدا بسنی نماند
 سودی از سودای خود بسنی نبرد
 چونکه بیدار بسنی خود را بست

جواب سوال مفقود

هر کسی گوید که منصور رشید	خویش را بدو انا الحق بر کشید
این یقینی کند بدی خویش را	از انسب گشتند آن دوش را
باز کوتا مشکش آن شود	مرد خود پنهانی الحقیقه آن شود
گو به سپند خویش را از ابتلا	حق نه پند از دهل و از عما
مخود بسنی بود آن مستمام	کور باشد از شهود حق مدام
لیک منصور خدا پنهان حید	شد شسید و خویش را هرگز نبرد
غیر حق در چشم او چیزی نبود	در مظ هر ظاهرش حق می نمود
پنهانی بسنی که فرعون عنود	کرد این دعوی و خود را می نمود
عزق بحر صرت و ادب ارشد	عزت حق را ندید و خوار شد
شد بیک مصر مغرور آن لعین	چشم خود پوشید از مظهرین
هست حق بسنی محمد نور و کمال	سبت خود بسنی بر کوفه و ضلال
هر که حق پنهان شد از خود بسنی رهید	و آنکه خود پنهان شد از بسنی نپذیرد
در میان آنکه حب الدنیا را اس کل خطئه و ترک الدنیا را اس کل عباد	
هر که بود از عفسل کل با رولع کل	از صفی الله تا ختم اسل

چهل فرموده که حسب مال و جاه
 بزرگ دنیا دلش شده دوستدار
 حب دنیا در دل هر کس نشست
 مردم از خوف در جای غم وزید
 کعبه او خانه اهل دین و دل
 دین خود را سکه دنیا ز خوانند
 گاه سبده کرده خود را که مرید
 قول او کذب است و نفوذ افتر
 زانکه دنیا محض زور است و غرور
 ترک آن سرمایه حسن و عمل
 دل چو فانغ شده عبادت را گستر
 ای برادر با وجود اشتغال
 گای دل سپرد بقتل و دلیل
 بس طبعی کافری گوید ترا
 چند روزی نعمت این خوان محو
 تو همانم ترک نعمت کنی
 هست هر چشمه خط با و کنه
 می تراود زو خط یا بی شمار
 زو هزاران جسم و عصیان نفس
 یا تملک میکند یا کید و شید
 قبیله او در که اسل عمل
 صاحب دنیا را دیندار خوانند
 خود مریدین یزید است آن مرید
 فصل او غنیمت است در بیع و شرا
 در حصولش زور باید با نظر دور
 قاطع سر رشته طول اهل
 بادل شغل عبادت بی حراست
 از دل خود میتوان کرد این سوال
 علت نب کر ز بسازد علیل
 این بکن پر هیز تا یا بی شرف
 شور با حور لوش چربان مجوز
 حفظ صحبت را بقول آن دینی

و اینهم از اسیر او و لبها	زک دین امر سروده زرا
تا مانند دین و ایمانست صحیح	در منصبی نهان بخت صحیح
نو نکردی قول ایشانرا بکوشش	از برای حفظ دین این دین فردا
طالب دین بشدی فارغ زین	از هوای آن نشد پروای این
پس در بصورت بگو ایمان کجاست	بخشش و طبع عقل و جان کجاست
می ندانم تا چه گوید در جو اب	این دل ناحق شناس ناصواب
که چه بسا دینم ولی طول کلام	باز میباید ز گفتن و اسلام

در بیان آنکه دنیا همه قسم است بقدر ضرورت و قدر حاجت و قدر فضولات
اختیار آن بقدر ضرورت ضرورت و بقدر حاجت محذور و بقدر فضولات

آنچه در دنیا از آن نبود که بزر	طلب قدر ضرورت در پذیر
و آنچه باشد ممکن و قوه و لباس	انفیت در دنیا ز کار دین شناس
لیک باید بماند و قوه و سراسر	بی تحمل بی تکلف بی فضا
در کتب برتد حاجت اختیار	تا که روز افزون نکرد همواره
با فضولات چو مثل دل بود	دل کبیر از دین که این مشکل بود
این بود بی انت چون باد به	که چه باشد طمیش در راه به

کنج قارون کز خاک آید برون
او نکردت نغ و خواهر فرود
معت کشور کشتد ز بر بکین
کشور هشتم بجوید بر زمین
کز چنگش پذیر حشش بهیچکار
لکن اورا حرص بشد بفرار

در باب آنکه حرص حلی در طلب از دیا روزی بخت بد است

این حرصیست این سعی امل
چونک شد مضموم رزق اندر ازل
کی نسزد ابد روزی از حرص و طمع
مردت نغ شو که عین قنغ
چونکه بسر رزق دلخون میکنی
خون دل بر روزی افزون میکنی
ورنه هیچ از سعی و کد و کسب کار
بیش از روزی نیابی عیار
بهن توکل کن که از عقل معاش
بخت نکشید بعد سعی و تلاش
سپش ازین گفتند انا یان بسی
این سخن کز بشنود کوشش کسی
که بدو زنی آسمان را بر زمین
روزت افزون نکرد دای این
ای باب صاحب فنون حیدر که
میخوردانی لبه خون جگر
وای بابی معتد و بی اکتساب
میخورد روزی خود غلبه از حساب
بپس حریفان سعی باطل چون کنند
ارزوز بزند و دلس خون کنند
بر در هر عفتد بی اعتبار
ارزوز افکند کشته خاکسار

با وجود آنکه آبر و سیاه شدن
به نیت از غیب بر کوی شان
روز تماشای اندوه روزی خوردند
شب بهار روزی بجان روزی خوردند
چون بخواب افتند بفرساده
مثل نکر خویش می پسند چو را

کتاب

ساده مردی بادل غفلت تاب
در غم روزی شده روزی بخود
دید تا بر آسمان کرده خسته و ج
هم کو کلب می نماید هم بروج
آسمان بر ثابت و بسیار دید
لیک در وی روزی زن بسیار دید
شد خیالش آنکه روزی در سما
نیت حسنه راه نزول رفت ما
که نایم روزی روزی کشاد
رزق من زین پس روزی زن
کرد در یک روزی آنکشت خویش
ماند روزی کشاد و روزی پیش
روز بر آنکشت کرد آن مستقام
تا که رفت آنکشت در روزی تمام
بود اندر روزی آن آنکشت او
تا بریزد روزی اندر مشقت او
زین هموس بد شد خوله ز خوا
تا بیاید روزی را پیش از حساب
چو که رفت از چشم خواب کاش
بافت آنکشت خودش در معش
دیده خود محمد ران و برانه کاخ
جای روزی روزی منفعه فرخ

دست کنده کون خراشیده شده
دل شبان خواب از دین شده
از زمان دانت کرسی عشت
سج حاصل نیست جز رنج و حبت

در بیان آنگه جنبیت علت قسم است

در جهان نور و ظلمت هر چه است
جوهر مجسم خود را غیب است
رومیان مر و میان را طالبند
زنگبان مرز نگبان را جاسند
صالحان با صلیحان آمیخته
فاسقان در فاسقان اوخته
اهل دنیا بنده سلطان شدند
عشقا زان بنده خوابان شدند
باز از این راه که باشد زنده دل
رسته است از فتنه عشق آب گل
عشق او بر ذات پاک زنده است
الکه دایم زنده و پابنده است
عشقبین می کنند آینه دکان
بر جمال خط و خال مردکان
چون دل ایشان ز غفلت می کشد
جنب جنبیت بد آنسو برده است
مفسدی کو بر طوالب را غنبت
مل جنبیت در انشراح است
ورنه لذاتی که باشد در دست
در نه لذاتی که باشد در دست
مراد را نباشد در قف
نیت آنجا جز ادبی و جرقه در
محان سخن زمان دان بازمان
کرد بعضی نقصان عادت بد آن

در نه با مردان نزولست و دخول
کو دکان با کو دکان در بازی اند
باید با ما در دار دارند ساز
نفس و شیطان هر دو محبوس اند نیز
بلکه مایوس را این خود دست
می کشد هر سوی امیر مفضل
اوست پد راه و این کیسه دعوت
آنچه من می گویم از نفس غوی
نفس و شیطان هر دو یکین بوده اند
نواظر نفس و طبع خویش کن
هر چه باشی مایل آن ای خلیل
ز آنکه مبطل طبعت آنسو میکند
کز ذلالت میکند نفس ضلیل
تا ز جذبت قلب مایوس کند
کز بوی سس زر شوی زین کعبا

نیت با سم شان دخول از نزل
با جوان و پسر در بازی اند
جزو ایشانند از انس و نبات
زان بود عمر از شیطان ای خیر
بیشکاره گشته است و دست
نفس هم آنسو کند میدان دل
نمک شد دل را بر راه کمر یان
تجربان منمود پیر معنوی
در دو صورت خویش را بگویند
منکر نفس خویش ای درویش کن
بر بندت آفتاب باشد دلیل
در صلات باشد آن در شد
دست زن در ذیل اقبال دلیل
تفرقه مبطل محبت کنند
ز آنکه اکبر است جذب اولیا

یکی کند اکسیر در طبعیت عمل	یک اگر تک باشی در ازل
نی کند دار و طبیب و بنی دوا	چو که در دست باشد ای جان بی دوا
نومنه بر آب و بر کازر گشته	چون کلمیت از ازل باشد سپاه
ورنه این در برخ کس لب نیست	حیف جانی از طلب و طبع نیست
چشم پند و دل آگاه نیست	جنبه کوئی بوی معطر را نیست

قصه

کار ساز کار این مسکن باز	ط بی گفت ای خدای بی نیاز
رمن شو سوی خود راهی من	ای پدید آرنه ارض و سم
تا به بسم بر نو از روی نو	از کد این در در ایم سو بتو
عفت خود را کن اول علاج	تا تفتی کفش که ای غافل مزاج
وز کد این ره بکسویم آمد	کی نو از عفت بسویم آمد
نوشیدی بنده خراب آمدن	کت ندانست مجاب آمدن
این خالکت عزیز میح منبت	زانکه امخ آمد و شد منبت
اضحالی داشتی آمد شد	افصال و انفال کرد
خزانت واحد اندر اصل منبت	اندرین دهکده فصل دو اصل منبت

کرد آبی مسح کرد و ارمنیت
این در فیاض ای دشتگان
در نیای غافل از بار نیست
باز باشد بر رخ در بستگان

حکایت در بیان معنی آنکه لیس علی الحزب خریج

حجت شرع و دل بر بان دین
مفتدای وقت و قطب روزگار
شیخ عصر و مشد این کمر بن
س لک از اسم دین آموزگار
من بکوم مرح آن والا جناب
بشتر از آن کین ارادت رونمو
بود روزی شیخ دین مجلس طراز
تا نماید کسب فیض از حضرتش
عقد دل حاصل کند در صحبتش
سوخته جان کار را ناساخته
گفت شیخ با چنین حال نزار
از عمل نفس معطل بازماند
جرقه دارم من از احوال من
تا نام صحبت با این حال من
از دود و بران نخواهد خریج
همچو دین فرمود ای جرت مزاج
نیت منکر عزت آن و ارسته را
هر که انگشت از سر خود بسته را

چون نکند از دوش دل این بار
اندرین رساخت حسن کار
مقتدای روم را خوش مغربیت
برده ویران خرّیج و شمشیر
چون تو کردی نیست هر چیزی هست
باز دارندای برادر از تو هست

قصه

آن یکی در دیش زاهد گریش
روز و شب مشغول کار خویش
گفتش که خود را یک شبی
تا رود جای بر آب طلب
مطلب دیش در ویرانه بود
نزد او ویرانه مثل خانه بود
درشت آن شد که مانا در میان
کیه و جبهه دیناری در آن
از شب تا یک در راه خوف
اوست و از کوسه مانش و خسوف
زان شب تا یک شد زورش سپاه
باز ره رفت و باز آمد ز راه
نزد استاد آمد و گفت ای شفیق
می نیام رفتم این ره بی رفیق
خوف رهن غارت ای رهنا
راه بر من بسته شد تو ره نا
موجب آن خوف استاد از قیاس
یافت چون بود ادم آدم شناس
گفت دور افکن ز خویش این خویم
تا روی بسیم از راه سقیم
خوف را از خود جدا ساز و برد
بیم را انچه پسند از و برد

بافتش کرد آنچه گفت آن استاد	کبر را بکشت دو در کنجی همداد
رو بره آورد تا مطلب رسید	سج خوف از بسج ره در دل نید
تا که با خود داشت معلومی که بود	هر دم اندر هوشم خوش فروز
چون نشد انگشت یار مستعار	دید با او نیست کس را بیکبار
در طعنت بچنین میکنم قیاس	چون ز خود رسته غمناز هر اس
که تو خود را نیست ساری ای عزیز	معیت را خود نیست خوف از هیچ چیز
چون صفات مملکت از کل	با خطوط نفس زایل شد دل
ره بعبود یافتی بی خوف و وسوسه	بتردد غشک فعال اینجا بفهم
این خطابت از جناب کبریا	نفس خود را و اگر از آنکه بی
حبیب دانی نفس را بکذاشتن	از خطوط او نظر برداشتن
ترک لغت با لطفه باشد مراد	بی ترا بار بعین باید ترک داد
نفس تو هم بنده این کسیت	لیک مدد شد او سر زده است

حقاب

چون سکندر زین جهان بیدار	بست محل جانب دار القوار
در دم لغز کرد حلت سیاه نمود	قوم خود را این وصیت کرده بود

چون کنم از تخت من بر تخت جبار
 بر جنازه بعد وضع نقش من
 تا بپسند و بکسند اعتبار
 از جن دست تنی باید گذشت
 شکوه بودم حکم روی زمین
 بود در دستم درین دیر خراب
 رانده بودم حکم خود بر جرد
 آخر از عالم بوقت ارتحال
 ای ابواللباب اهل روزگار
 مال میبند درین دیر خراب
 می برم من حسرت و بیم حساب

در بیان اخذ ثبوت قدسی که قال الله تعالی یا ایها الضعیف من

ضعیف و استعجالی من حد مک

ای برادر چون ضعیف او نه مجید
 بعد خلقت کرد با دنیا خطاب
 از کمال صنع دنیا آفرید
 هر که دانی خدمت ما میکند
 گاهی مژده صورت حسرت ما
 ترک مال و جاه دنیا میکند

خدمت او کن که خدمت کردیت	خدا دم او شود بان محمد دم گیت
خادم مولیت محمد دم هم	طالب دنیا بت محکوم هم
و آنکه پستی میکند خدمت را	خدمت از وی خوزه درن را
هر کسی که خرد سرمایه ست	زرد و دنی بمثل سایه ست
چون بسوی سایه خود رو کنی	صد تنگ و پو به سر اخلاص کنی
سایه است بگریزد از تو دور دور	تا تو طالب باشی او باشد نفور
و رکنی از سایه آهنگت فرار	بر قفایت او منت بختبار
تا تو طالب باشی او مایه بود	چون تو یارب کردی او طالب شود

هـ

شیخ ابوالقاسم که بر قطب نشین	آن قشیری مسکن افلاک سی
ساختی روزی مکر شیخ ز من	خانه خود را بدست خویشین
دست او در کار آب و خاک بود	پای او بر کرسی افلاک بود
چون کفستی از بی تعمیر سنگ	سنگ میکشیدی جو بهوید رنگ
آن فکندی و در بر و آشتی	چون شدی کو هر نظر بر داشتی
همسج دانی این که است از چوبو	زانکه سنگ کو بر شش کسان نمود

بلکه آنم بود کوه سرخوار تر
نزد او از سنگ بچندار تر
در عمارت حاجتش بانک بود
کوهرا اندر چشم او بی سنگ بود
چونکه سنگ کوهوت یکسان شود
سنگ را که سر کنی آسان شود

قصه

شیخ غیبی عارف صاحب کمال
جامع علم و عمل مسلم و حال
که چون نورش بر همه آفاق رفت
مطلع آن سدر بر ما بنور نیت
مستقیض از فیض عاقل میسرند
مستقیه از حضرتش صوفی درند
گفت روزی صوفی در خدمتش
عاضل از احوال عرفان رشتش
اگر بعضی صوفیان از خافاه
بر خرابات اندوارد گاه گاه
حکم باید کرد بر اخسریع شن
مانود بی خار طعن این کلمستان
شیخ گفت ای صوفی ظاهر است
زهر باز یاق و مکمل با خار هست
خافه و قنفت و چون محسوس بود
منبت تر یاق و زهر انجلیت بود
نباید باشد خلافت دوستدار
که تو بد را دوست داری منبت
کرد آن صوفی مکرر التماس
در جناب در شد آدم شناس
شیخ از خوش نامد آن اظهار او
غیبت دو ویش و آن بکار او

گفت هر کس را که نخب دیره
گفت گفت که نبود هیچ پاک
عالم آن صوفی غیب طراز
در کنایت شیخ مذهبش نمود
شد نخل آن قایل از گفت و گویش
انچه گفتیم گوش کن ای مسخ
طالب دنیا ز فاسق بدتر است
ز آنکه زاهد را نباشد داب فتن
فاسق از زاهد شود صبح شود
که نخواهد در نه در بعضی امور
عجب و خوت می مند در طبع
میکند مشغول اگر داراست
میکند ظالم اگر باشد حسیم
نمیکند بارو اگر عاقل شوق بود
چونکه دنیا را زینتی فرمود زور

بر در باب دنیا دید
چون دلش باشد ز لوث از پاک
راغب دنیا بدو مغلوب از
چونکه از غفلت لغبت لب کشود
بافت فیج قول غیث آثار خویش
تا نشوی از وعظ مرشد مشفع
این سخن دنیا چه صد فتنه است
هست با دنیا همه اسباب فتن
زاهد را رغب شود طالع شود
می برد دنیا صلاحش بالضرور
سختی دل میدهد تنهایی خو
میکند پدر را اگر دهنه است
میکند غافل اگر باشد حکیم
میکند کاذب اگر صادق بود
در حصولش زور باید بالضرور

کار دین را کاذب آسان میکند هر که گوید راست نفعش نمیکند
 ترک دنیا کردی و کارش نماند ترک خسران دینی در بارت نماند

هکایت

مقتدای روم شیخ معنوی آن جدال الدین صاحب متنوی
 آنکه قطب روزگار خویش بود هر چه گویم وصف اوزان خویش بود
 خادمش روزی که گفتی ای امام هست موجود آنچه باید از طعام
 شیخ میگفتی بعد افسوس آه خانه منم عین شد این خانه آه
 در بگفتی گاه کاهی مطبخی منیت به طنج جزی ای سخی
 شیخ بشکفت تو گفتی زبابط لعل الحمد اندرین فانی بباط
 چرخ از خانه مادرشام بوی فتنه خانه خیر الا نام

در بیان معنی آن حدیث که قال النبی صلی الله علیه و سلم العبد جرم ^{النفی}

دست علی را بنی بستوده است از بدی سفلی بکوفه موده است
 بنی از آن کان دست بالا ز اعتبار دست پایان دست درویش کداست
 در گفت آن مست مال و میره این به پیش دست خالی می بند
 که چنین دانی درین دار الفتن میکنی رفقه نفعش غن

فقر فخری گفت فخر دنیا

کریدی افضل غنا از افقار

بل ازین رودست علیار استود

شد ز مال دمیوی آن بر سیه

آن بفرود محنت موصوف شد

آن ز گفت معلوم دنیا ترک داد

آن بوی فقر مایل میشود

آن بر رایی نماید از غنا

کی کند نقیض است غنا

کی سببی با فقر کردی استخار

کاخچه در گفت داشت ترک آن نمود

دست مغبی شد بدینا مینته

این بخند و منفعت موصوف شد

این نقیض مال دین دل نهاد

رین صفات فقر زایل میشود

این همی کرد بدینا مبتلا

تک

نفلی از داد و طلبی کوثر کن

چون ابو یوسف نمودی ز اتحاد

عرد و ناداد و طلبی میشدند

نما بگوید کاین خط و این صواب

اد ابو یوسف نشاندی بر تقف

چون بر رسیدی از وی دوستان

کرده انسه ده دین دم خوش کن

با حسد اختلاف اجتهاد

ز دآن مرد خسته ای میشدند

او سوال هر دور دادی جواب

وان در کار و بر و میسر و بجا

لکن تفادیت حسیت میکردی

کالد از دنی مجسمه سویسم
و این ابو یوسف ز تحقیق علوم
ای که سبجی پایه فقه و غن
از کمال افق روز به موسم
روی کرده سوی دنیایی موم
فرق سبک از کج شد نما

تکاف

و حی آتد مصطفی را از آله
جود و لبان اهل مکنت
تا به با فساد در حنبت بوند
بیشتر تا بند با فساد بار
چون دغول خلد بشد بیشتر
لذت دنی به بین چون چنند
تا به با فساد نتوان به سر آن
کای رسول الله است ره پند
بیشتر از اغنیای امت
بعد از ان اهل غنا داخل شوند
در بهشت و اغنی در نطفه
ای خوش آن که بود در ویشتر
با شمول ریج و غنم ای در دمنه
خویش را محروم کردن از جنان

تکاف

کوش کن احوال روح الدرد را
داشت عیبی محب در جهان
مرکبی دسوزنی و شانه
تا به این چیست شرط این راه را
چار چینه از ناله دنیای جهان
چار بین کچکول در ویشتر

یکشب آن مرکب بسی میزدنفر
گفت عیسی غالبان این زبان
اوستاده تشن من رفعت بخواب
بر لب جو رده و آبش نمود
بر مکانش لب و خود فارغ نشست
رحمت عیسی تصور می نمود
باز پامندش کشت دو میکشید
باز چون آوردی و بستی بخت
هر زمان عیسی می بردش بر آست
صحبدم باین دافش آشنید
گفت انسان کو بود و لاکو
بنده باین طاعت باری کند
رتبه انسان ازین عالم است
چون که عیب داد سر خر آشت
در میان دید چو بان معیل

بصدای منکر صوت الحجر
از شمول تشنگی دار دفغان
چون دسم بوم الحسابین را بوا
خرنوشید آب باز آورد زود
خرنغان برداشت خویش باز
کاین خزانم کو با تشنه نبود
تا بر آبش مرد و آن خر کم چشید
خرنغان برداشتی چو کمان
شب بخشد در دنا ب در ایاب
مرحبه اداد از بندش سپید
چون بود در بند خرب میجر
حیف باشد آنکه خرنو کاری کند
خرنود و کس رستار خراست
بی خردی باز هر جا میکشد
دلی خود میدوخت با خار مغیل

درین یک خار از خار در
 رشته دروی کشیده چون خنایط
 در پیس پاره دوزی شبان
 سوزن خود یک سوزی فکند
 بعد از آن دید او یکی درویش
 چون هیچ آن حال را نظاره کرد
 گفت کاین مسم باشد به باب
 دید روزی بعد از آن آن خوش
 گفت چا صل بود کی کول نیز
 در ره افکند از سر آن در گذشت
 مثل سوزن کرده سوزانی در
 دلق خود میدرخنی از خنایط
 گفت بی سوزن میسر شد آن
 دور کرد از راه خرابان در
 شانه کردی ریش با گشت خویش
 شانه صد پاره را او آره کرد
 ریش مارا دست مشاطه کرد
 کاب مجور می ز جو می بدست
 چون توان خورد آب دست غرور
 این چنین باشد درین ره سر گذشت

کتاب

بود صاحب معنی عالی نظر
 داشت از حطام دنیای ذمیم
 آن لباسش بوده و بر دوش داشت
 کان کلیم از دوش خود افکند دور
 از قف بیمار گشت و مختصر
 در لب خویش می قطع کلیم
 وقت نقش بود لیک این خوش داشت
 گفت چون بودم من از دنیا نور

وقت رفتن از جهان عریانم

تا بداشندم درین دنیا رباط

آدم آزاد رفتم بمچنین

بچنین که آدمم ز انسانم

چون مسافر بوده ام بی ارتباط

بی تعلق بی تکلف از جهان

در بیان انجمن که قال ابنی صلی الله علیه وسلم الدنيا جيفة و طالعها کلّا

احمد مرسل امام المتیقین

گفت مرداریت دنیا جی خراب

دین خود از همه دنیا داده اند

مخبر صادق چو فرمود این خبر

میرسد در خاطر این نکته نیز

هر که باریش نکند لبسته

مثل ارباب علوم این زمان

فی المشی باشد مبش آن کند

سک دهن در حیفه ها آمیخته

سک خوردم در او آن مرد کیش

سک بود خوار این سکسم خوارتر

سرور عالم شفیع المذنبین

طالبان ورد غیبان او کلا

چون سکان در حیفه افتادند

فهم کن در ضمن این رمز دیگر

چون سکان اند اهل دنیا ای عزیز

وزره حرص و طمع بپوشی

که از بین علم عالم و لایمان

کان لیک بسته در هر کانه

آن محسن در کوشش او خسته

هم ز خون سک نماید قوت خویش

آن خوردم در او این مرد ارتر

در بیان انکه ده صفت در سک است که دانش مومن باید از انجمله
یکی همت که چون عبیرد از و مسیر است مانند

سک باین خواری مردار بخورد	صاحب ده خفت محمود شد
همدکن تافت ای محب کمال	مقتل کرد و بوصف آن خصل
دروغ بی صاحب جان دهد	میخورد چسب که مولی آن دهد
میشود قانع بمشت استخوان	میخورد آن چون بیفت نند خوان
از و فای خوله بسب زنجیر	بر در دیگر غنی آرد رجوع
بستر سپار باشد روز شب	کم حوز و کم خواب بشد از ادب
اکثر اوقات میماند خموش	مصلحت را کاهی آید در خروش
دشمن مولی خود را دشمن است	سدر امش بر مثال همت
واکنه با بولیش باشد آشنا	میکند با او تملق از و ف
چون بسیرد هیچ نکند از بجای	نفتد یا جنس اندرین فانی را
کرکی گوید که حیوان در	میکند او هیچ میراثی مگر
انرا ضل را چنین بشد جواب	هر چه می میرد ز جان دارد و آب
میکند از اینچه می آید بکار	کردانی با تو گویم کوشش دار

مثل چشم استخوان و موی و دم
ناخن دندان و جلد و شاخ و دم
بر خلاف سگ که از اعضا ی آن
چون رود چپین نماید در جهان

در بیان ملک خویش

من که دنیا را نگویم بهیچ
منیت چون من طالب دنیا کسی
ز آنکه کالا را شکن رنبتش
از خریداری بود در رختش
هر که میخواهد مستاعی را خرد
فد را از آنکو هسین رد
بس معایر بشمارد بروی زنگر
تا از آن نفست نماید عسکر
هیچ را از غیب سازد منقلب
ناشود ز قدر قیمت منقلب
از همه چون باز ماند مطاع
خود خریداری کند از انقاع
که چه کردم ترک کسب خویش
لیک سبب انم فصور ز هد خویش
در دنیا می نیرزد انقلب در
کش نماید کس منیت ای پسر
فی الطیفه چون وجودش منیت
حاصل از گفت و شنودش منیت
هر چه بود فی الطیفه در وجود
آن نباشد قابل گفت و شنود
بگر از عشق و محبت دم زخم
دفر آنسه دکی پرسم زخم
عاشقان بل عشق نتواند بربیت
کس نیواند که بر عشق صحبت

هر که بی عشقت پادین است دل
 عشق صورت که چه باشد در با
 عشق آن باشد که بشد بی زوال
 عاشقی و مستی و زاری نیست
 آنکه عشق او بود عشق خدا
 آنکه امروز است بر روی زمین
 میرند عشق او ای بو الون
 عشق احمد نیت جز عشق احمد
 در بود رسم عشق او را مظهر است
 جلوه حسنش در منظر میکنند
 در منظر هر مینماید و بری
 در بیان آنکه ظهور سر در عالم صلی الله علیه وسلم رب الت درین جهان
 مانند صدور سکن در است بخانه نوشتا به در لباس رسولان
 قفسه سکن در نوشتا به در آن
 رفت تا نوشتا به در زنی رسول
 عشق جان و دلی عشق است کل
 چون رود صورت نمی ماند بجا
 بر جالب آن جمیل لا یرال
 عشق به معشوق شطاری شبت
 زانکه نبود از خدا یکدم جدا
 بی ایمان و دهر را به ایمان دین
 عاشق از آن معشوق مصطفی
 نیت معشوقی جز الله الصمد
 هر دو عالم منظر آن در است
 خویش را در پرده ظهیر میکنند
 در لباس احمدی پیغمبر
 خود رسول خود شد آن شاه زمان
 تا نماید سوی خود راه و وصل

چون رسولان گفته آن حکمت طراز
 هر که کردن میباید آن کامران
 و آنکه بر سبب در خاکه برش
 امر خویش بر توبه معنی است
 که چه خوراکش هپان کرده بود
 بچنین مسیدان درین فانی سرا
 کاه و معدن داده و کاه می و خید
 شد معلم بندگی شاه را
 خود رسالت کرده خود شاه بود
 خود شفاعت را مقرر ساخته
 هر کی که امتش عارف بود
 بکس حکایت از امیر غزنوی
 فی المثل کویم بجان بشتوی

حکایت سلطان محمود غزنوی که بحسب اتفاق شبی با دربان رفتی
 و اظهار خوف من فرست که اگر سلطان تعقل و زندان در داند
 امر فرماید چون من سر شفاعت بجای نام همه بجای من آید

آن شبندستم که محمود ارشید
 خلع کردی خلعتش معی زتن
 میش کشتی بلبوس سیاه
 میبند شتی بی خنجر بر کمر
 یک شتی بر شاه را میبند
 گفت در ذی کیستی نو دانه
 لب زیدم رفیق خوش بخت
 جمله گفتندش زنده یار
 بک ماراده ز حال خود خبر
 ما که با هم تنه چندی نایم
 آن یکی گفت که از بوسه زمین
 هر کس مالیت باید کرد که
 آن در گفت من او از روی کلاب
 آن در گفت که هر کس را می
 مکت شب حال شب کوران بود
 شب برون می آمد از قصر مشید
 تا کسی شناسدش از مرد و زن
 میشه بی انشا بر معرشه را
 تا نباشد از رعیت خجسته
 کشت بادزدان ملاقی و کشت
 گفتستم من یکی مثل شما
 باشد در کار باشد یار من
 باش با یار و صد منت به
 تا بدایم آنچه داری از من
 هر یکی در کار خود صاحب نام
 می شناسم مال را من با یقین
 خانه خالی شب رقت زد
 میکنم قسم ای حریف دوزلباب
 شب به بستم روز شناسم بی
 نزد منی روز و شب یکسان بود

هر که انچه در شب و سبانه بود
شب ازین فن میشود بسیار نفع
همچنین هر یک از آن دو همکار
از آن میان چون نوبت سلطان
گفت سلطان کای کرده و فزون
کر شمار استخفیه کرد یا عیس
بس از آنجا جایت روان برند
چون کنند سلطان ز بعد کردار
در شفاعت من فزون خوانم اگر
میکند جرم شما سلطان معاف
چو گفتندش مسیح ما توبه
ما مطیع و تو مطاعی ای امام
هر چه می باسیم پشت می نهیم
خضر و قنقش می باشد همراه باش
شاه شد القاصه باز در آن رفیق

روز محشر نیز او اعظمی بود
میکند شر و ضرر بسیار دفع
صفت خود را همیشه کرمی بیان
از زبان صغتی چهاره ندیده
فن من بهتر که میباید فزون
منبت آنم بچکس فسر باید رس
هر حکم قتل تا سلطان برند
حکم ضرب حبس و قطع و قتل دار
یا بجنبانم بعینم عفو سر
منبت در قوم کذا و اف و اخلاف
را که جان بخشی است کار عسویه
تو بجای خود ابرو و ما غلام
آنچه میخواهی بمبت میدهم
در میان خیل در داند شاه شایر
تا به پند اصطلاح آن رفیق

ساعتی بگذشت و گفت آن کینه
 لقب کردند آنجا علت در زمان
 پس از آنجی سویی دریا شدند
 تا بهم قسمت نمایند آنچه بود
 بعد از آن حالت سکی فریاد کرد
 گفت آن در منزل صوب کلاب
 و نمود این سکه سلطان با شما
 یافت که بر جاک سلطان و قوف
 دید سلطان کاین کرده فتنه خو
 در نخر مانده از ادراکشان
 گفت باکی نیست چون با ما سینه
 در حضورش چون باشم شیفه
 شاه چون دلداري رندان نمود
 آن حریفان مال قسمت خستند
 بار فغان گفت زان پس الوداع
 کاین رمق بومسد هر از سیم و زر
 سیم و زر بردند ازین درک الا امان
 خانه ویران کرده زانخانه شدند
 مال سه و قدر از اجناس و نفود
 آنچه باشد کلب را معتاد کرد
 کای حریفان الفسار و الدنبا
 که چنین باشد نجات باکیست
 صبح مهر عیش باشد در کسوف
 بوده در اطمینان صفت است کو
 در دلاسی دل غمگینشان
 که در افعال خود ناراسید
 هست عامی را خلاصی چون میطع
 فارغ اندیشه زندان نمود
 سویی نزل نگاه خود پر خستند
 گفته ایشان نیست جای اجتماع

شد بقر خورشش محو در غنود	روز شد مرشحه را گفت آنچه بود
چون بیان فرمود سلطان ماجرا	گفت تا حاضر کنند آن جمیع را
شحه ز رفت آنجا که سلطان کوفه بود	آنجا رفت راه بند افکنده رود
بیشش آورد چون زندانیان	قصه شب کرد با ایشان بیان
مسترد و غمناک	سختش بر ملک انمل رود
گفت با دزدان خیرای این عمل	منیت غیر از قطع در شرع و مل
عرض کرد از حبس دزدان یک نفر	کای شب فرمان روائی داد کرد
ما گرفت بریم شاه و آمرز کار	انقید رد داریم امید از شهر یار
در حق ما شهبانده سیر	ماند ازیم اتماس دیگری
شاه به بکعت از حدشش مشور	توبه داد و مجسمه را آزاد کرد
هشج دانی حاصل انفق صبت	کردانی کوشش کن داشت
حکمت محمود این صفت نمود	شب شبنم و روز خود بخشنده بود
شب شفاعت را بخود امتداد کرد	روز خود وقت جزا آزاد کرد
شب بمکفی که انسون دان نم	شافع اندر حضرت سلطان نم
روز چون از دید با ظلمت زدود	اگر شافع بود خود سلطان نمود

نابغه باشد سر صبح احمدی	بگریه ای منتهی و مبتدیه
کفنه است را شمع افشانه غم	در جهان بهر دلاسی ام
عقوبت از محبت ما را ماضی	در قیامت کان بود روز جزا
کرده زو است شفاعت ارمیده	در جهان شب نشنوده این نوید
راز و کس از زبان سپید شود	لیک چون شب بگذرد فردا شود
شمارغ و کسبند و بخشند کسب	ضع صانع از زمان دانند چیست
لیک می رسم ز کوشش کج بوش	این بیایم دل می آرد بجوش
منع را کرد ز میان کوشش	عارف روی با این جوش زد
تا ز جانم شرح دل سپد کسب	ای دروغ کرزا کجاست بدی
تا که گویم در جهان بک کوشش	جان و دل را طافت این جوش
مردم اندر حسرت قسم است	این که می گویم بقره قسم است

در بیان آنکه آنحضرت که مال الهی علی الله علیه وسلم کلمه الناس
 علی قدر عقولهم شخه وقت در دیش است و موجب سکوة البیان

نغمه از عشق جهان میزند	هر که دم از حال سرمان میزند
کلمه الناس علی قدر العقول	شخه او میشود قول رسول

بامنی طلب همه آری در بیان	هم بقدر عقل و درکش باید آن
عوث اگر گوید چنین شد کشف من	قطب را باور نیاید آن سخن
قطب اگر گوید کربن حال است	اولیا گویند این حال از کجاست
کردلی گوید سخن بر طبق حال	عالم گویند این باشد محال
ورزند دم عالم از علم اوق	جانی از ادب بد نیست حق
کر گوید بالغی وصف جماع	کودک آن خطا در نباید از استماع
طفل تا وقتی که باشد شیرخوار	در کنار مضاعف شکر از
او چه داند لذت صد اوایل	کر چه این لذت کنی با دو بیان
کور را کوئی که خود نور نیست	حاصل او زین سخن حیرانیت
کر کوئی وصف عشق و عاشقان	در نیاید بچکس حسنه عاشقان
و اگر حرف خاص را گوید معام	حلب بروی غالب آید و اسلام
ذکر عشق و شوق با مبطل کند	گفت و کوئی رنگ بوی گل کند
ذکر شمع و نص سوز و کداز	بادل پروانه گوید از نواز
جمع پسند نصه ویران کند	زاکه حسنه ویرانه اش بران کند
مرد دنیا جوی را در قیاس و قال	در سپاه آرد حدیث ملک و قال

یا غنی گوید کلمات غناش	باکد اکوید حدیث نان و آتش
عابدان را گویند از صوم و صلوة	تا که بر سجاده باشند از ثبات
زاهدان را از نعیم آنجنان	گوید و رعیت دهد سویی جهان
با حریف در دمنده عشق ز	باز گوید راز عشق و لنواز
طفل را گوید ز بادام و موز	کو از بن خوشتر نداند هیچ جز
بالغز را گوید از حسن لکهار	وصف و مدح خط و خال روی بار
گاه و اله سر ز از تعریف رو	که کشد در سپح و تاب از ذکر مو
که حدیث آن لب و دندان کند	در خیالش عسل را بچون کند
که بیان قامت موزون کند	غنچه در او چو گل خنده آن کند
که ذکر و وصل و فضا بهر آن کند	عاشق را زواله و حیران کند

در میان آنکه معنون و اصدار کلمات پسندیده گفته شود و جمیع است
و اگر با الفاظ ناسمجیه بر زبان رود ناپسندیده و اظهار عجز و خوارگی

چند کن وقت بکلم ای کلیم	تا سخن کوئی با سلوب حکیم
محتاج چون از دل تو تو تا زبان	میرسد بوجه احسن کن بیان
در بگوئی فاش نصیحت است	مدت در هر دو صورت حاصلست

عقل اظهارش با خود است	ای بسا معنی که حق و راست است
هست قادر است در لطف	هین تصور کن اگر کو بد کس
کر چه اوصاف بود در قولش	زین سخن جانت شود از غفنهش
بی تعصب بر سپهر کشف راز	گر بگویی باز مستوره باز
کان مکان دخی و خرجی بود	در میان ران تو فرجی بود
یاد است از قند و طعنه چون کند	یا خطابت زان سخن مجنون کند
در خطایش کر چه کاذب نیست	و سخن جان تو گردد آن سیت
لیک نتوان برد کی گفت گیت	هر کس داند که زیر پرده چیست
چون نذر و علم لطف اشفاقش	مرد او باشد است در کفارش
با تو گویم دانستی ز غلام	در پهن لطف و ایمانی کلام
بهین چه گفت او این مین کار که	حرف خوب از هر کس با نیت

حکایت

با غلام خویشین خواهر بود	چون جهان خواست عشقش اقدام
خواست حج آید ز شموله با غلام	گفت ای هم خواب خوش روی من
کون خود کن زانسه احتسوی من	

آن غلامش گفت ای مولای من
 آنچه تو نمودی و بنده شغفت
 خواجه گفت آن عبارت بازگو
 از زبانت بخش هم نشنیدی
 گفت مبکفی کرد و آنسوی کن
 خواجه را آن قول مسخر نمود
 گفت آزادست غلام ای غلام
 هر که از او را کب باشد بی نصیب
 و آنکه او بی دانش و بی نبوغ
 چشم آن باشد که بنده راه رست
 بشنود و عطف و نصیحت هر نفس
 چشم و کوشی دارد او چون کاو
 کوشش آن باشد که داند چون بروش

کتاب در تفاوت کلام

بادشاهی بود در ایام پیش
 خواست نادانده شمار غرضش

برنجوش بود مانا اعتماده
کرد استخفاد را باب نجوم
گفت ای دانا کرده تیز بین
بکنظر از علم ببند احترم
در شمار آید طول عمر من
کز خواهد آمد می عمر در از
هر که دنیا برادر و کام است
و آنکه در دنیا ندارد خط و عیش
کر چه میخواهد که باشد در جهان
ز آنکه او دل می برد از کمنه دلی
بر که در دنیاست خطش بیشتر
و آنکه باشد در جهان بی ساز و برگ
شاه با آن فرقه چون حکم کرد
بر دوزخ بعد از نعمت در کتاب
منو کشد برین بی اشتباه

اعتمادی از فساد اعتقاد
از منجم بر درش شد نجوم
بر فلک اختر شناسان از زمین
در حساب سعد و غم و پیش و کم
چند خواهم بود من شاه زمین
لیک در طول هست امتیاز
پشتر از حبه دارد عمر دست
زندگانی میکند باریخ و عیش
لیک نبود خواهش او چون شکر
شاه قطع دل کند از ملک و خلق
او بود از مرک خود دل رشته
او ندارد انفسه را از زمره مرک
دو نفر در علم خود بود دزد و دزد
کرده استخراج طالع از حساب
کز همه بسیار باشد عمر شاه

جلد زن ان و قوم و خوشش او
 چون چینی دیدندش دوداده کوی
 شاه را استخراج استفا کرد
 عمرش چهلن بود در روز کار
 شسته از شسته همه خوانند مرد
 در غضب شد شاه از کف راو
 آن دویم پیش خواند و رحمت
 این مخبم بود مردی خوش نشان
 گفتش با هست از فرزند خویش
 این عبارت شاه را خوشحال کرد
 آن مخبم را عطا داد آن کریم
 بود یک معنی که گفتند آن دوتن
 آن یکی بی پرده گفت و شمول
 به طبیعت فرق اندر پان خوشیست
 از خوانی و رزمی نوشت

گفت در میان آنکه سخن کوهستان انجان نباید گذشت

که سر رشته اختصار کار از دست برود

می کنند شسته از روی با هم دوتن	چون رفیقان هم زبان و هم سخن
اندر آن ره کو سفندی یافتند	هر دو بهرا خند آن بشناختند
هر یکی یک کوشش او بگرفت زود	گویند آن لفظ مایه هر دو
هر یکی گفت که هست این صید من	از آن خصوصیت میان آن دوتن
از غرض افتد در دلب لفاق	چون غرض نمساند اتفاق
تا غرض نبود بود در دل صف	چون غرض شد بی پروا و وفا
هر باشد در میان صاحب غرض	مست باشد دلش با صبر و رض
چون غرض آمد همه بپوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دین شد
عارف رومی امام العارفین	این باب را شرح کرده انجمن
هر با هم در جبال و در نزار	تا از آن لفظ که باید افصح
تا که ن از راه مردی در رسد	آن نزار و آن خصوصیت را بدید
هر دو گفتند شش گای مردی این	در میان ما حکم بشود بین
کاین نزار مادرین وادی رحمت	کو سفندی با هم و حق کسبت
همه کوی ما بران راضی شویم	بی جدل هر یک بر راه خود دریم

گفت اگر من در شما باشم حکم
 باید آن بی عذر کرد از من قبول
 و بر معنی نمود و بد اتفاق
 هر دو پد رفته خلیف حکم
 بعد از آن گفت ای حریفان نژاد
 هر دو حکمش را بمن برداشته
 - آن حکم گرفت و در راه کرد
 هر دو حیران ماندند از کار او
 هیچ یک از این مجال و مزدن
 که بگویندش که چون کردی نفاق
 دل بر بره لا علاج از کوهند
 آن فتوح از دست ایشان فریفت
 هر چه گویم با شما از پیش و کم
 زانکه از حکم حکم نبود عدول
 بر زبان آرید سوگند طلاق
 یاد کردند از طلاق زن قسم
 هر دو بکند آید کوشش کوهند
 کوه سفند از دست خود بکند
 با جسد ای هر دو را کوه تاه کرد
 هر یکی سوی دیگری کرده رو
 و مزدن شد خانه را بر هم زد
 خانه میکرد خراب و زن طلاق
 هر یکی در فکر کار خود شدند
 کرد نقصان هر که ناهمید گفت

حکایت در باب اصاب

چون خلافت شد مقرر بر عسر
 شب بدون می آمدی بر عزم گشت
 آن امیر المومنین داد کرد
 هر طرف گشت دل کشیدی میکند

دره چون محتب بر دوش شب	کوشش بر آواز دلب خاموش داشت
تمبش زین سیر استیجار بود	روز و شب از خوف رب در کار بود
این حکایت ای امیر و ای وزیر	کوشش باید که دوشه جرت پذیر
هر که شد حاکم درین فانی سرا	کم خورد کم خواب باید شود را
بر ریاضت چون عمر کردل تپی	میتوانی داد مغلولان دخی
در کنی عفت ز فراط خور و خوب	چون دخی یوم الحساب ترا جود
بادل از حکم دعل معذول دار	یا بکار خلق دل مشغول دار
یکشبی العقم فاروق ایر	شب روی مبرک دنیا باشد خیر
در مدینه میکند شبنه کو بکوی	یافت اندر کوچه از خسر بوی
در فحش شد که این بوی از گجاست	بوی مکرده اندرین کوی از گجاست
بعد استنمام دبر آن رایحه	از درون خانه بد فاحشه
سکن آن خانه از اصحاب بود	مرعرا نیز از اصحاب بود
گفت یارب این چه حالت چه از	کاین صحابی را بوی با خسر ساز
که بشد خسر دارد از کتاب	هر که باشد بایدش کرد احتساب
چون در خانه شبانه بسته بود	چست فاروق از سر دیوار بود

بایست صاحب خانه برهن خویش	شیخ از دزدان و طرف خسرش
دید المؤمنین و شد ملول	کز چشید فاسق صحابی رسول
دره را آمیخت از انفاد امر	تا زنده افتد احد شرب خسر
آن صحابی و پیش و کف سلام	پیش آمد از طریق احترام
گفت فاروقش لصبه حجاب	بر سلام فاسقان نبود جواب
از رسول و از خدا ترمنه بش	پیش حکم شرح مرافق کنه باش
خمر خور دی حد شرب خسر خور	از برای بنی ضرب امر خور
باو گفت آن صحابی خسر بن	کای خلیفه دای امیر المؤمنین
یکم و ابی واجب الغرض زمن	کوشش ران بس اگر خواهی زن
گفت باروق انشاء العاف غو	هر چه می پرسی و میخوانی بگو
گفت چون شد خمر بر دم حرام	گفت منی ساختش حق در کلام
گفت هم در مصحف این دین رسپاه	از تحبس منی فرموده آله
بنی کرده از دخول خسر نه نیز	تا نباشد اذن مالک ابی عزیز
بسم بقرآن امر فرموده خدا	از ره در آمدن در صف نسا
گفت امیر المؤمنین در جواب	ایچ کفین هست دارد در کتب

گفت من گشتم بکس منی محب	وان سر رشته خلیفه مرنگب
باز گفت کز چه من فاسق شدم	راه ز در عقل من نفس بدم
نفس من بدتر بود در راه دین	ای امین با نفس فرعون لعین
گفت فاروقش تو مرد مومنی	چون تو صیدایی موقنی
بود کافر نفس نه عون عنود	زانکه او خود را خدا و ای نمود
کز چه مومن فاسق است و فاجرت	هزار نفس پمید کافرت
باز گفت ای دین ز عدالت مستقیم	فذر اغلب با قدر کلیم
گفت موسی بر بنی محرم	من یکی از امت معنبرم
چون سادی باشد ای مرد عینی	در مرات پای غیر بنی
گفت از فرعون چون نفسم است	در توان در مرتبت موسی است
بود ماموران منبسی مستطاب	نرم با فرعون باشد در خطاب
تو که بهر بنی منکر ادب	برسم باده از در ادب
عرض کردم اسامی آنجنه فو	بعد ازین امر از امیر است ای
صاحب آفتاب امیر با صواب	مقتضی شد در انوال و زان خوا
گفت تاین شو تو از شراب شه اب	من شوم تاین ز سهوا صواب

بوتہ داد آنسہ در ادبار کشت
شد زمین او فیضش بار کشت
در بیان آن حدیث کہ قال ابنی علیہ السلام اذا حضر عشا
بیت **دو** **نماز** **ناید**

مصلحتی فرمود در وقت عشا	پیش مومن کر شود حاضر عشا
با عشا باید نمودن استرا	بعد از آن عسّم عشا وقت استرا
در نماز ارباشی و دل در طعم	آن نمازت باشد ای جان تمام
در بود دل وقت اکل اندر نماز	آن غذا باشد عبادت از نیاز
پس غذاست به نماز آنجخت	تا خوری دل در نماز او بجخت
ز آنکه آئین نمازت با طعام	در نمود و در سجود و در قیام
همچنین دان ای برادر هر چه هست	مومن را از عمل نیست است
سبکی کر کرد عسّم اربعین	شد بعضی اربعین حجره نشین
او بود اگر در آن خلوت مکان	لیک دل رفته در اسواق و دکان
همچنین خلوت ندارد هیچ نفع	ز آنکه وسوسه از دل او نیست دفع
در یکی شد کن بازار	شغل سودا و سود و کار
لیک باشد بایل خلوة دلش	کر چه در اسواق باشد منزلش
همچنین بازار به زبان اربعین	مولوی مستوی گفته چنین

بر زبان نسج و در دل کا و خر
انجمن نسج کی دارد اثر
در دامن خسرو بدل یا خدا
انجمن حمت کجا بنود روا

در بیان آنکه آن الله لا یزول الی صور کم ولا الی اعمالکم و لکن
یظر الی قلوبکم و منکم

ای برادر هر که در هر کار هست
و آنچه الکف روا ذکر هست
نیت او میشود منظور حق
بر دلش دارد نظر رب الفلق
محض لطف صوره و حسن عمل
چون بود منظور حق عزوجل
این معانی را ز دامن معنوی
کرده هست از حق مایل از سنوی
ما درون را بنکریم و حال را
زین پاست گرفت از دل خند
کرشی دریافت صاحب خانه
در فراش خود زن بیکانه
خانه باریک و ناپیدا صور
نفس مست شهوة از خود بجز
در بر آورد آن زن بیکانه را
بر کمال آنکه آن زن جفت است
داشت با او صحبت ستانه را
آن زن بیکانه هم اغماض کرد
لیک خواب آلوده و بی کف است
نفس خود را وقف انقیاض کرد

اندر زین صورت بود معذور مرد
 داشت استلذاد بر قصد حلال
 حسن نیت بن کس عفت و کفاح
 و یکی شد حبس با جفت حلال
 روی این بوسه بیاد روی او
 محو این کردد بخت آن لکار
 زن بود مخطوط از جمعیتش
 کرد و واقف به بچه سر طیش
 خانه را تا یک سار از احتیاط
 یک در هر حال علام الغیوب
 کرده با مشکوه باشد هز تش
 آن جماع او بود نفس حرام
 کشته آن نفس تلاش چون زنا

کتاب دنف و نیت

قطب دفت و در نهایی لکین
 عارف شطاری بر بان دین

هر مری را جدا دای طعم
قسمت هر یک بوقت استوا
کرد روزی ستر این حکمت بآن
گفت باشد که سر مرد مستحق
آن یکی را نور کرد و آن غذا
و آن دویم نفقه اش باشد حلال
هر که باشد بنیتش در انتقام
آن شریکانش خورند از اشیاء
آن غذا بشن جمله نور و حکمت است
و آنکه از انصاف سازد و غذا
فوت او باشد حلال از انصاف
و آنکه خواهد جنس خوشتر خود خورد
نفقه اش باشد حرام از بنیتش
که چه در منبت تفاوت است
هر که او را از اشرف قلوب

ناخورد هر کس لقب خود نام
میرسد بی مستوی و زهم جدا
ز اختلاف منبت پادشاه آن
مخورند از یک غذا در کعبین
و آن حسن بنیتش باشد جزا
و آن سبوم را هم حرام و هم وبال
کانه خوشتر باشد از جنس طعام
خود خورد جنس زیون تا آنها
این جمله از اجزای منبت است
بشریکان نسوید در غذا
ز آنکه با انصاف دارد و انصاف
در شریکان بهتر لایب خورد
کس نمیداند ولی کیفیتش
بیک ادراکش کار هریت
او شناسد منبت بدر از خوب

منیت صحاح کسیدای سالکان	همه منیت کرد پسند سالکان
هر که در راه حق جمعیت است	تو یقین دان که صفای منیت است
منیت فاسد دست فاسد کند	مایه علم و عمل کاسه کند
منیت آن باشد که هر حق بود	و معنی منیت مطلق بود
کز غنی دور تو کل منیت است	حاصل عشرش همین آتش است
این نصیحت بشنو از مولای روم	اگر گفته عارف و دانای روم
ای برادر تو همین اندیشه	باقی نوا سخوان و ریشم
در بیان آنکه موسی کلیم الله را تجلی در صورت ناز از هم سبب بود	
چون کلیم الله از لطف آله	جانب وادی ایمن برد راه
حق تجلی کرد بر موسی ز جود	لیکش در صورت آتش نمود
ز آنکه موسی را در آن قدسی مکان	بود مقصود دل آتش از زمان
اندر آن وادی بامسبب منس	مازان چون نور حسنی بر نقش
بس در آن حالت مراد او روشن شود	در لباس صورت مقصود بود
این تجلیات را انکار منیت	منحصر در نور یا در نار منیت
لیک برعکس تجلی میکنند	بر مراد او تسلی میکنند

در نه هر صیقلی که در بحر و بر است
انجمن عکس تجلیات است
دایما در جلوه باشد ذات او
لیک بر هر دین باشد حجاب
نور خور باشد نقاب ذات او
هر چه هست از مدرکات و مبهرات
ضع بین که نور میند آن هست
آن زمین و آسمان و انجمن
تنزیهی که بدین نور را
گشت بر چشم و دلش منظور نور
ناظر و منظور را اسم نور دید
نور منطوق چون خفا آید در ظهور
انچه میگویم می دانم یقین
که چه من خود کورم و ظلمت پرست
که به چشم آشفته آن نور را

در تجلیات حق را منظر است
منظر لایات حسن ذات او
منقطع نبود تجلیات او
کی نوازند بدینش چون آفتاب
شش جهت بر نور از شتاب او
منظرش نور است اندر شش جهات
لیک یکسان نور را صورت است
میناید نور خود باشد نهان
یافت با لک عالم منظور را
در آنچه غیاز نودید شد نور
اتحاد و ناظر و منظور دید
پس نه موسی ماندونی کوه طور
می نه مینه که چشم همسجین
لیک مسیدانم بعالم نور هست
کشف بزم عالم مسرور را

بر که در آن نور محسوس نور شد
هر چه بزار از نور بد مشهور شد
شد به نور اندر به نور اندر به نور
محو نور و حق نور و عین نور

در بیان ملامت

ای که تو کوس ملامت مری
رهزنی راه سلامت مری
این ملامت نیست عیان نیست
منطق طغیانست بی دین و است
تو ملامت بفرجه دانی ای قوم
چونکه بر نفس خود از جهلی ظلم
هر چه خواهی بسکنی و میخوری
عذر را نام ملامت می بر
خود مدمت آن بعد ای خرده سر
و انما فی خیره را در شکل شد
تا که تون پروری و کاه
بد نه باشی و بد کردارینی
از ملامت باشد نشود نه
ور ملامت را انما فی دنگاه
فاسقی و کاهیه و غاطلی
در ملامت هر کسی کوشیده است
در راه دین و ملامت باطل
لر شوی کندهم فردش و جو نه
خوبش از چشم تو پوشیده است
فی الحقیقه آنچه باید میکند
نی چنانچه بی غم به میکند

نعل در ره و از کون بسته بفن	از برای آشنایه حسن ظن
تا نیاید کس و قوت از سپرد	میکنند این راه را نه از بی
احتمال استلا در آشنای	ز آنکه ساکت است در اظفار کار
باشی از لکلف نشان در لال	ظن تا باشند بر تو به کمان
بر فرب لب نفس نبود اعتماد	در بنودارند حسن اعتقاد

کتاب

از تجارت خانه اش معمور بود	تا جری در شهرنش بور بود
که نمیکردی بفسه دیدی ضرر	از ضرورت کرد آنکس سفر
وصف حسن آن سیم ششم	داشت بس ز پاکیزگی در حرم
تا چکونه دبر و دلو را بود	داستان اظفار آن خواهد نمود
عافلان را چون خرماده پست	وصف حسن از هموشیار آن دگر
تا کجا باشد بس از وی آن سیر	مرد ناجر گشت در فکش اسیر
که بود تنم مانند بی حرف	کان جمیده بس جوان بود و بی طر
در کنیز از او بدعت محار	با وجود قدرت و مال و جالب
حکم بر نادر بخت صادرا	در بعد آن بر سپیل نادر است

نفس چون شقایق شبنم بر دست
 ناله القه ز بعد افتار
 شمع ابو عثمان چندی آنکه بود
 چونکه نفس شمع دامن مله
 جمع باشد خاطر آنجا بود
 شمع زار آن ملتفت اعلام کرد
 ناله کرد آن ملتفت از قبول
 بست تاج روی معصوم محاش
 با عجب شمع می بود آن کینه
 در دل خود یافت میبی سوی او
 شد ز عشقش بچه او شبنم
 عشق بسین و خرد که خراب
 میزند یک خط بر جان بی لبت
 عشق ناله در میان از گفت و گو
 در میان شمع صفا را به بین
 عصمت بی بی سم از بی تپا
 گفت بسیارم بشخ دین شعار
 بر کمالش خلق او را می ستود
 در عاشق بسیم این خاد مه
 جای دیگر فتنه را کج بود
 شمع بپذیرفت و او را برام کرد
 از مروت تا نکرد او ملول
 فارغ از اندیشه سریت دلش
 دید روزی ناله آن شمع عزیز
 از کمال حسن روی و موی او
 عشق دهن را بسج بفریفته
 عشق دارد کارها دور از حساب
 الغیث از عشق یارب الغیث
 بوی عشق از طبع عطار جو
 میکند تعریف عشق آنجا جان

عشق ازین بسیار کرد دست و کند	خرفه باز ناز کرد دست و کند
چون بیان عشق کند در مسباں	ماند شرح دستان ای دوستان
شیخ ابو عثمان برین زبان نظر	کرد از ارشاد بر خود سفسه
دو شبهری نهاد آن نوز عین	در هوای یوسف این حسین
آن سبک و چون سبک رسید	دل پر از شوق نقای آن رسید
خانه یوسف ز مردم باز حبست	هر کی دادی جوابش سبست
که سرو کارت با ن زندیق حبست	طالب نذیق جز زندیق کیت
عجب یوسف چو از حد در گذشت	زد ابو عثمان از انجا باز گشت
رفت بن پور و انصورت نمود	شیخ خفرا شیخ او بو حفظ بود
گفت بو حفظش که باید رفت باز	یوسفت بنشد درین غمگام
باز بو عثمان ره ری کرد طی	بر رضای شیخ و اصل شد بری
خانه یوسف بخت و باز نیت	مسکن شیخ ملاست ساز نیت
ای یوسف رانسته با صفا	در دل را مجلس دار الشفا
امردی و شیشه در پیش او	ماند حیران لختی نذر کش او
خواجه یوسف از معارف کشاد	داد عرفان داد روشش دبار

چون ابو عثمان حدیث او شنفت
 از چه باشد با چنین حال و صفات
 در جوابش خولعه یوسف گفت باز
 این مرا می راکه میبنداری شرب
 و بی سیر مشغول قرآن خواندنت
 گفت ابو عثمان که با این حال و کار
 غنی را در راه خود کم چون کنی
 گفت انحال از انست ای
 غمزه اونا کی بر دل زند
 از وطن و از خانه آواره شوم
 این گرامت چون ابو عثمان بدید
 دید چون خورشید روشن را
 یافت کاند رشدت ز هر صلاح
 هر که حسن حال خود را جلوه داد
 ای سیر تا میتوانی کار کنی
 در تخریفت و با یوسف بگفت
 بای و امر نمودن التفات
 کوشش کن ای رده و راه باز
 کرده ام جای بسو این را بر آب
 کم کسب داند که مشه زنده است
 چون همای خویش را فاسق شمار
 خویش را مطعون مردم چون کنی
 تا بمن کس نبه در پنا کینه
 خانه صبر مرا و بران کند
 در سفر مشل تو بجا ره شوم
 کرد حسین طرب آن شب
 سر نهاد از صدق دل بر بای او
 هست خونت قست فزون فلاح
 مینت خالی از فتور و افساد
 لیکن از اظہار آن انگار کن

س لکان در ره خطره دیر اند	بوسین را دواز کون پوشیده اند
کار بائی روز را شب کرده اند	ذکر حق را مخفی از لب کرده اند
رفته پنهان از قسم این راه را	چون کدرا بسنج درین ره شاه را
عالمان در صورت دیوانگان	اشنا در کسوت بکا لکان
خواجگان اندر لباس مذکبان	سرور از آن سمر بره افکنیدگان

ط

مقدای خلسی شمع سهره ورد	چون زار باب ملامت ذکر کرد
مذراک کثر از صوفی بنیاد	صوفیان صاف را ترجیح دلو
شیخ محی الدین خلافت این نمود	شیوه اهل ملامت را استود
در بیان آنکه چون ذات حق جل و علا متنبی است سیر فی الله	
نیز نامت می باشد پس لک را که معیبه نهی میگویند	
کوشش کن ای عارف آیات حق	جو نمک باشد بی نهایت ذلت حق
معرفت را هم نباشد انت	ذات معرفت چون بی منت
بی نهایت وادی عرفان بود	سیر فی الله نیز بی پای بود
کعبه بی پایان بعد این سیر لک	غنیه کرد در سلوک ای شکر

اندرین هر کسی بشتافت
 یکی از سبکی را لا کلام
 هر کسی چون تمام خود رسید
 آن مقامش منتهی میراوت
 از عروج اندر طریقت باز ماند
 کرم ز انجا پشته صد راه
 مثل آن ره رو که ره را طی نمود
 چونکه نایب دل محسوس را بر اند
 کرم از معموره نایب دل پیش
 مثل آن حاجی که عزم کعبه کرد
 منتهی سیر او جز کعبه نیست
 بچین از اخلافت ستم
 در خور منت مقامی یافته
 در خور منت مقرر شد مقام
 او بچشم خود بکام خود رسید
 بتش شد منتهی در راه دوست
 چونکه باز منت از پرواز ماند
 هست در وادی عرفان آله
 مقصدش معموره نایب دل بعد
 نایب سیر و سلوکش باز ماند
 هست اندر راه صد معموره پیش
 نایب کعبه ره نوشت آن ره نوزد
 کرم پیش از کعبه ستم منزل
 منتهی کرد در سلوک ای یو الکرم

حکایت در بیان توحید

بوعلی سینا ز شیخ بو سعید
 حرد رو خوبی این سوال از آن محال
 بو سعید بن ابوالخیر شنید
 جبت توحید ای امام رازدان

در جوابش گفت سلطان کرم
آنچه نفی آن نماید مستحیل
و آنچه اثباتش بود امر محال
شیخ شبلی چون از نفع شکفت
و عوی توحید کرد آن صفی
ز آنکه این توحید باشد حفظ دل
چون نباشد غیر حفظ دل کسبت
چون نغوظ غیر از دل نیست است
آنکه می از جام وحدت خورده است
اعیان را بر مثل شخص دان
جه عالم صورت کن اعتبار
حسن حرکت از لفرمائی است
چشم سر از نور باشد دور بین
خاک اینست مزار سیطل
خاک چون صفت بادش مثل جان

این بود توحید ای مر حکیم
تو کنی اثبات آن بی قال و قیل
تو نهای نفی آن بی منبر و قیل
این معاد حق توحید گفت
منت بی اندیشه ترک حقی
از حجاب غیبه تا بنود محیل
اعقاد غیبه خود که کفایت
این نه توحید است منت است
این عبارت در میان آورده است
ذات پاک حق بود جان جهان
بی حسن و بی حرکت و بی اختیار
لیک حبش که گوید آن پنهانی است
لیک ننواند که باشد نور بین
از وجود باداں بی فای و قیل
کشته زان آن خاک حرکت روان

چون نه بسنج در حجاب در سر آب	چند باشد از حقیقت در حجاب
از نمو بجای در یاسست و ما	در حجاب این کنفس نشو و نما
از هوا مسبه ان و ناب افتاب	وال نمو محض بی لبو مراب
نفس باید کرد از خوف درجا	با کج و شرح اسمعنی کجا

در بیان خوف درجا

ماید ایمان بود خوف و رجا	بندگان را در حجاب بکریا
با هر و این درین ره رنهار	از طاعت بگذرانی روزگار
مان باشد از رحمت حق ناچار	و رتو در غفلت نمایی موسفند
از کبوش تو در آید این نذا	خوف آن باشد که در روز جزا
کس بروغ در شب بد از شب	از گروه عاصیان جز یک نفر
قابل دونه بجسته تو نیست کس	در دلت آید تویی انحصار پس
از ندایی شنود بوم الحزا	همچو باید مسلمان را رجا
تا از لطف حق در آید در جان	بکس نغز احکم شد از مومنان
از مسبه رحمت رب البشر	تو چنین دانی تو باشد آن نفر
س کاهرا باید این یکدم دو نیم	ای برادر در ره امید و بیم

بر آب حله شیطان کنه نظر	خوف جنم کم که از دل ای بر
طوق لغت کنت در یکش عش	اگر نه بقدر علم و طاعتش
دل بر از غم دین پرغم باشد	و در جاون فایان کم بشدت
پس کن بر رحمت حق اعتماد	اینکایت را بخوان از اعتقاد

شکایت در بیان حجاب

سرور علم رسول را همه	در مدینه کرد بر کوهی گذر
سفینق از صحبت دلخواه او	جمع از اصحاب او همراه او
کرد استر عابر ابرام تمام	لب زن پیش آمد و بعد از اتمام
رفت سوی خانه او آن کرم	تا اجابت کرد از ظن عظیم
شعله زن چون سینه های سوخته	و بد آنجا آتشی افز و خسته
بسم اندر بازی و در گفت و گو	کرد اش حلقه زن اطفال او
اتفاق دارم اگر کن مرا	آن سینه گفت ای خبر الورا
میش یارم خدا بر بندگان	رحم من نسبت کای طفلکان
رحم الله من جمیع الارباب	گفت رحم من بعد افزون ازین
ما در ای شرح گفت و گو بعد	رحمتی کان وصف ذات اوله

گفت من کی خشنبار این کنم
تا در انش طغش خور را افکنم
بس خداکش رحمتش افزون بود
بر عذاب سنجید را ضعی چون بود
در جوابش رحمت لعل لبین
گفت سویم و می آید حبسین
ای پسر بند حدیث نیک زن
بر خدا از نیکونه باید حسن ظن
هر که از غفلت کنای می کند
ارنگار جسم کاهی میکند
بیک میدان که غفار است آه
عوض زد از گناه را ن کنای
هست برش را همه مغفون
از جانب رحمت اندر آخرت
و آنکه دارد از معاصی اجتناب
از غم اندیشه بیم عذاب
بیک غافل ز آنکه غفار است حق
بر عیوب بنده ستارست حق
در حق او باشد این غفلت کنای
کوی جاسل ز غفران آه

تکایف در بیان احادیث قدسی قال الله تعالی انا عند ظن عبدي بي

اینچنین فرمود خداوند جهان
من بوم نزدیک ظن بندگان
هر چه باشد ظن هر سنجیده بمن
او حبه را بیدمن بر طبق ظن
بر خدا هر گونه گشت شد کمان
حاصل عسرت بود تو همان
ای برادر اینجکایت کوشش کن
دل ز عشق حسن ظن پرورش کن

روز محشر منبذ را از گناه
بر مهربانکه از فضل آن محید
مفتضای عدل کرد انجم لیک
سوی دوزخ چو کشیدش بفرش
از جناب رحمت آید انتخاب
بر قف بدین مکر را از چه بود
گفت مبدی این دل امیدوار
کاین جزا بر مقف بی عدل بود
حکم خواهد شد ز درگاه حکم
عفو کرد پیش ز حسن اعتقاد
جایی دوزخ جنبش باشد وطن
موجب فرمان بر بندش بدست
رحمت حق چو لب لبان جو بود
آیت لا تیسوا فرقه استخوانه
نا امید اندرین درگاه نیست

حکم بر دوزخ کند عدل آله
از بخشه جرم من نبود لعید
دارم از فضلش امید ازطن
بند از امید رحمت باز پس
نا پرستندش که ای عصاب
چون بدوزخ می برندت زین بود
بر امید رحمت آمرزگار
ظاهر آید بچوشتن بحر جود
چو که این بر حسن ظن بدست
داشت چون بر رحمت با اعتماد
تا زمانه بسته جزای حسن ظن
محو گشت از حسن ظن اعمال
حسن ظن از بندگان شکو بود
بس چرا جاس ز رحمت مانع
نا امید از ابرین درگاه نیست

هست از حق نامیدی سویی ظن
راه عفو را عفو ز سویی ظن
مولوی در شوی ظن هر نمود
لطف حق میگوید از افراط وجود
من نکردم امر تا سودی بکنم
بلکه تا بر بندگان جو دی کنم

در بیان تفاوت رسوم و اخلاق

چند باشد اسم و بند رسم
رسم و اسمت از صفات نفس
ترک کن رسم و ره اخلاق
که لایق از خلق داری در پیر
با تو گویم منسق اخلاق و رسوم
بو که بر اخلاق بتوانی لزوم
رسم مغنی دان که چون کرد وجود
آن بسبب و گفتار و نمود
ظن هر آن بر خلاف باطن
کم کسی رسم باطن فاطمت
ظن آن مغنی که باشد مستجب
رویت بدی گفتار بی سبب
ظن هر باطن موافق باشد آن
خالی از دعوی بودیم بدان

در بیان تفاوت میان محسوسات

صالح آن باشد که ترسد از عذاب
نام پند زاتش و در رخ عقاب
هم طمع دارد بهشت و نعمتش
صرف حکمت نفس پندش
زانکه فعل و نمیش در کارین
باشد از هم و امید آن و این

محسن آن باشد که ترسد از طلال	غبتش باشد بمسب حجاب
هم و امیدش بود در کل عالم	از طلال و از حجاب بی مال
محسن را محض لذت دان	صاغر از صادق بی اللذات
شرط محسن عوای مرد راه	از کبیره نکند در روی کنه
در حق صالح ولی این شرط است	که کنایه کرد ز منش فرط است
بیشتر از خلعت مادر آزل	چون بهتر شد ز نیک و بد عمل
احقر از ما ارزان لا یکن است	وز ادب نخت رکفتی ممکن است

حکایت از حدیث

موسی سران بآدم انجذاب	کرد و آدم هم نکوفش جواب
گفت موسی ادم را ب ندر	کرد خاکت را ایست خو خمر
باز کرده نفخ روح اندر حبه	ناکه شیطان بر در حالت حبه
بس نی کردت ز لطف بختن	ساخت در خلعت و طل ال
از کرم هموز حبت جایی تو	در ملک از سجده غوغا تو
کردت م نعم بر تو حلال	منع کرد از کینه مست آن دو اطلال
ناچر از روی ز گندم در جهان	تا کشیدندت از آن عالم بحال

از طفیل زلفت یا بو البشر
 در جوابش بو البشر چون گفت
 حق خطابت را حکم الله گفت
 کردش عرف نبوت در برت
 بسم تو نوبت نه پست است
 بیشتر از خلعت من چند گاه
 گفت جل سالت از وجود پیستر
 چون ز موسی آدم انفعی گفت
 در کلام حق نخواند سبک مکر
 گفت در تورات خواندم نیست
 گفت آدم ای کلمه محبت
 را نقل عفو را توانم باز داشت
 ای برادر این سوال این جواب
 هر چه در گفت بر برحق بعد اند
 آدم آنم از جهان بگذشته بود

دید ز بابت از دین عز
 گفت ای موسی ای اهل رشاد
 کوشش هوشش بود کلام حق شفقت
 مانند تاج و نبوغت بر سر
 بدلت این عقده چون بکشید
 کرده بد تورت را مکتوب آله
 مثبت شد نوبت ای والا که
 در جواب او را استغنام گفت
 کین معنی بعد از من پیستر
 آنکه بکتابت قبیل از خلعت
 آنچه شد سال پیش از من قضا
 چون فصالی من بمن این سار داشت
 زن دو بمغیر بعد حرو صوا
 محرم اسرار مطلق بعد اند
 محض اسرار و حقیقت گشته بود

در نه تا در عالم اسباب بود
رنا گفت و طلعت آن و دود
بعد از در عالم خط هر کس
بر مقامات بنوت مستقیم

کتاب

شیخ شبلی از قضا بیمار شد
باز در دمشق حاشی ز اش
چون ضیفه یافت از حاشی
کرد اسرار طبیب معینه
شیخ را دید آن طبیب گفت باز
که ز غمتی دین بی نیاز
بایدت پرهیز کرد ازین و آن
در جوابش گفت شبلی گای
از چه فرمائی مرا پرهیز تو
در جوابش گفت شبلی گای
من نمیدانم اگر دانی بگو
هر چه رزق شد معتد در جهان
خود را نکالست پرمهرم از آن
وزعرا آنچه نبودم رزق و نصیب
چون توانم هوزد ای دانا
آن طبیب اندر جوابش باز ماند
شیخ چون دسباجه اسرا خوا

کتاب

کرد از شبلی یکی روزی سوال
حبیب زهدی عارف حلال
گفت شبلی غزاین گفت و
فی الحقیقت زهد را نبود و هو
زاکه زهد از هر چه باشد ای حبیب
آن نصیحتش با نبود نصیب

آنچه زاهد را نصیب خویش نیست
 زهر در وی جسته خیات نیست
 ورنه زاهد در آن جسته گشته
 مرد را مقصوم از روز است
 زهر در وی نیست مکن ای عزیز
 زهر زاهد را ازین مکن تمیز
 پس نباشد زهر الا عذر نفس
 زاهدان غفلتند از قدر نفس
 زاهدان را نیست جز دعوی زهر
 در صبا انداخته غوغای زهر
 ای برادر این لفت کوش دار
 بر عسل کار نه کن نفس اختیار
 غر غر زو افشاده اردو مگر نیست
 بیک درکش کار عس و بکر نیست

در بیان خطرات

از خواطر آنچه آمد در بیان
 چار کوه شرح کرد دستدان
 خطره شیطانی ای غفلت پناه
 موجب منق است عصیان و گناه
 خطره نفسانی ای صاحب هوس
 باعث لذت و شهوات است و بس
 خطره ملکی مودی از مبتلا
 بر عباد است و حساب ای عزیز
 خطره رحمانی ای رحمان پرست
 نفعی بهر مرام که هست
 میشود در دو محب را سبب
 مقتضایش نیست جز خون و طلب
 همت پاک بر فغان میکشد
 بر شهود وصل جانان میکشد

انجمن خطه بعد امر خطیر
که میل کند شست دل زو بز میسر

در بیان نکته اطوار خطه رسال الحق فالتستجب

همه در خاطر خطو ری میکند
یا فتوری یا خطوری میکند

چون رسولی دان که از حق میرسد
در صیغه مضی مطلق میرسد

چون خواطر باشند از حق رس
استجابت بیایدت از خرد و کس

یک اگر باشد ز خطرات طلال
بیش کردن اجابت خیال

باید اندر دل اجابت کردنش
وز توفیق در عمل یار دوش

یک خطرات جهانی بی کس
با اجابت کرده می باید غل

اگر شود خطره که باید خورد و خر
از گفت محبوب با تنگ از

از تصور کن اجابت از زمان
لیک فعلش در تحقین گذران

و در شود خطره که باید کرد ذکر
آن اجابت کن بل بی شکر

وان اجابت ساز مقرون عمل
بی توقف از ره طول امل

در بیان آن کامل

معنی آن کامل بی ریوب
بر زنجی باشد در امکان و جود

مثل مرآت که باشد لامعه
مستعد انعکاس جمیع

مظهر آثار حمدان نیز اسم	مظهر نام صفت بستم
مغیش بکر مبین در صلو دلق	واسط کشته میان حق و خلق
بس اما نهی ای حق تحویل او	مجل عالم حبان تقصیل او
در نداند قدر خود را جاهلست	گشاده خویش را کاملست
در نداند بدتر از حیوان بود	گردد سر غویان بود
شتم و لم و استخوانی بنشینست	هر که او عارف مغش خویش نیست
کاشف اسرار مخفی و حبیب	کبشت عارف خزینی و جزولی

در بیان تفاوت میان دینی و رسول

کاشف و واقف سوای شک و گمان	هر که بشد بر بعضی مخفیات غیب
نسبت مامور و نایب دارد یا دلق	یک بر اصلاح و بر شر خلق
از معنی روی سویی مطلقست	آن دلی باشد که مشغول حقست
مطلع گردید مشرف بر قلوب	و آنکه او بر بعضی اسرار غیوب
گشت مامور و نایب هدایت استگاه	باز بر اصلاح مردم از آله
او نسبی باشد بقول مستطاب	لیک دعوت که بی شرع و کتب
او رسول از جمیع پیغمبر بود	با کتاب و بشیر بعیت کرد بود

هر رسولی اسم نبی و هم هست	لیک بر عکس اینچنین تا نبوت
هم برینا هر بنی باشد و لی	لیک بی بر عکس آن ای مولود
از مشایخ نیز قولی مجملست	که ولایت از نبوت افضلست
آنچه گفتیم میکند نقص این	که نباشد غافل از تاویل این
بر نبوت او ولایت را فرود	بی دلی را از پس نبی بهتر نمود
ز آنکه یک وصف ولایت درو	هم ولایت اسم نبوت در
که دلی باشد ولایت مرتب	هم نبی شد جامع هر دو صفت
که ولایت از نبوت بهتر است	آن ولایت نیز در سینه است
چون بعد روی ولایت سوی دشت	در نبوت رو سوی خلق است
بس بد آن روشی که سوی لغت	ز آنکه سوی خلق باشد افضلست
لیک هر کس جامع این دو درو	همای دمقتد ای احمل است
در ولایت مصدر عشق کمال	در نبوت مظهر لطف و جمال
در ولایت اقتدایس پر و لا	در نبوت مقتدای اولی
در ولایت محو ذات و عین ذات	در نبوت شرح اسما و صفات

در بیان آنکه اگر چه انساب سبعه است برای هدایت غایت

کار هدایت با اختیار ایشان منت کما قال الله تعالى
 انك لا تهدي من اهبت و لكن الله يهدي
 من يشاء و قوله ما على الرسول الا البلاغ و كما قال البيت
 صلى الله عليه وسلم خلقت يا ديس الله اتم بهري و خلق اس مفضل و اس

دنيا بهر هدایت آمدند	مظهر لطف و عنایت آمدند
خلق را خواندند سوي راه راست	ره نهدند آن کمری کس حق نخواست
عالمی از سنهت و مبدء	یافت راه دین و شرح احمد
لیک ابوطالب چنان مجرب ماند	مصطفی هر چند برو و عطا خواند
این فوج و زوجه لوط بنی	از جهان رفته اند از دین اجنبی
ناله در صحبت این ایام	بوده و از استاده اگر ده ایا
کار با چون در شیت تحقیق	بغرض کس می نداند حال حقیقت
کس نخواند هر کسی را نداند	کس نماند هر کس را خواند
انبیاء را رهنماست و بس	کارشان تبیین احکامست و بس
هر کسی بر طبق اسعد لو خود	یار راه افتد و با کمر اشته
ز آنکه اسم هادی و اسم مفضل	هر دو در کارند و ایم مستقل

منظر آن اسم کشته نبیا
یا ای جبار المعطل منیت
روی و موی دلپسند بران
با که این رخ روزلف دریم
در تجلی هر که روی یار دید
دید صد لطف و جمال از روی او
و آنکه چشم دل زلف یار بست
در شکیخ بر خم زلف سیاه
در مطهر حکم چون بر ظاهر است
طالبی کس روی همت سوی او
خواه بر روع عاشق و شهید کند
عاشق رخسار گوید و خوشست
خواه بر رو خواه بر مو عاشقی
عشق زنی کن هر یکی که هست
تو نغز جلودهای دوست دار

منظر این اسم المیس از ابا
و وزیرین نقش بر فاق قبل منیت
کرده با عشاق انمیغنه چنان
اسم هادی و مصل را منظریم
کشت مومن مصلح الوار دید
راه روشن شد ز رویش سوی او
منکر اسلام شد ز نار بست
از حجاب ظلمت کس کم گشت راه
آن یکی مومن بود این کافر است
او می داند که روی موی او
خواه مور ایا به سو داکند
بند زلف یار گوید و خوشست
بستر از سبزه است ای متقی
تا نماند در میان چنکی که هست
تا که باشد نیک و بد را دوست دار

نیک بد هر امتیاز بر پیش نیست	امتیازت جز مجازی پیش نیست
فی الحقیقت نیک بد را اعتبار	هیچ نبود چون نماند این اعتبار
ز آنکه در آشیان باشد محض دید	بد بد بخت باشد ای اهل ربه
قطع با منقطع بد باشد و لیک	سبقت قاطع را بود و صوف نیک
تا که رنگ پاشی ای عزیز	در میان نیک و بد باشد عتبه
حجستی دارم بر این معنی قوی	قطعه از مولوی در مشنوی
چون که بی رنگی آید رنگ شده	موسی با موسی در خاک شده
چون بی رنگی رسی کان داشتی	موسی و منه عون دارند آشتی

شرح قطعه جامع مشهوره مذکوره

چونکه مطلق شد گرفتار می شود	اختلافات نقیبه رو نمود
که یوسف متحد در ذات خویش	و معصیه بوده اند از قیدش
چون تقیده عارض تو حسیه شد	اختلافی از رقیب پیدا شد
ز آنکه از قید لعل در مجاز	منیاید اختلاف و امتیاز
در تین بود یوسف پادشاه	ابن یامین بود در بند کناه
چونکه در خلوت تین دور شد	انجام معنوی منطوق رشده

بس مراد از جنگ باشد اختلاف
چونکه بی زبانی اطلاق و جو
در تقید از مقابل چاره نیست
لیک چون کوس تقابل میزند
فی الحقیقت هر چه بسم متحد
که لفظ اندر وجود افسد سپس
در مخالفت از ره فطرت بود
آن گوید صاحب ملت مسم
چون بر یکی رسد این افتراق
لا تعین علم مطلق بود
و حدت هر منت آبی جنگ نیست
نیست اثبت آنجا مقبض
هر چه هست از اختلاف و تمیاز
تا تعین از تصور دو نیست
چون تعین محو گردد در وجود

در تعین با تقید القاف
شد اسیر زبک تقید در شهود
انقلاب کرده موسی و شیت
اتقاف بی اختلاف می کند
فی المعین هر چه بسم گشته خند
هر یکی گوید مسم موسی و بس
اختلاف و جنگ بر ملت لوب
وین زندم کوس ملت میزنم
باشد آنجا اتحاد و اتفاق
بی تقید بی تعین حق بود
دانت بحث است اختلاف نیست
موسی و منبر عون عین مهد ک
در تقید باشد ای دلنای راز
زبک و شک و الفت و کلفت نیست
جز وجود بحث نماید در شهود

پس بدانی که تقیید داشته
 فی المثل چون اختلافات جنای
 اختلافی که هر یک در صورت
 باز چون در محله مطلق محکومت
 انکه نبود اعتقاد است انچه
 بکنفر با صد صفت شده متصف
 زیر پرده در دکان شعبده
 خوف بخود که مسلح دارد کاغذ
 گاه در حرکت و گاهی در سکون
 خوف نماید قصص و خوف کوید سرود
 می نوازند سازهای مختلف
 گاه آوازش ضعیف و گاه رسا
 گاه در حرکت بود که در سکون
 که شود صد صد آواز و تقیید
 گاه خلیفه میشود گاهی غلام
 خود بخود که جنگ و گاه همی داشته
 در تقیید آن در اطلاق آب
 که در فی المعنی بود نامتعب
 از اختلاف و امتیاز خود گذشت
 فی المثل در شعبده بازی بین
 مینماید صد امور مختلف
 گاه همیشه است و گاه در عریض
 گاه بی رنگ است و گاه رنگین
 گاه آمد گاه ریش و گاه بروت
 خود نوازند مثل چک و خود
 میکند آوازه های مختلف
 گاه مثل مرد و گاهی چون
 گاه قدش چون الف و گاه چون
 خوف نماید خویش و صد و صد
 خوف بخود چون مرد و آید در کلام

گاهت هر باز گردد ازین ز
که چو عاشق دین را گریان کند
که لقا رخسارش کرد در کتار
بیکس این هم گاهه زیر پرده است
فی الحقیقت پرده هم بازی بود
نماند چون برون در پیش
بی ثبات موجب صلح و جنگ
بی کسی دیگر که میکشدش خطاب
بی درو دشت و نه صید و بی کند
خوف نمود از صبح خوف این اختلا
مآول از غفلت بود نظاره باز
ز آنکه غفلت پرده چشم است
داند او چون پرده اش خواهد کشود
بیک عارف چون تماشای میکند
آنکه صفش ظاهر و ذاتش پنهانست

خوف نمود مشرق و هم خوف مشرق
گاه چون مشرق لب خندان کند
که همیشه خوف کن روی و خوف لقا
تا یقین را معین کرده است
که گویم ناشن غمازی بود
منفرد و ظ هر شود بالذات خوش
بی علامات نقوش زنگ
خوف سوال خویش را گفتی جواب
خوف کند از کینه خوف رفتی به بند
بی تقابل بی تعارض بی مخالفت
می نماند چیت زیر پرده راز
با وجود پرده دیدن شکست
کاین نقوش شگفت یک کس نمود
پرده دل معرفت و امید
بی شناسه کسیت و آن پرده ریت

در بیان مبادی معاش و معاد

با تو کوم سر مبدای جو داد	تا بدانی هم معاش و معاد
ذات واجب جلوه کشد برآم	نعمت آینه حسن قدم
از تجلیات حق بر آینه	این صورت منکسر در آینه
بنیاد عکس در آینه رود	شخص ندارد توجیه سوی او
چون باشد آن توجیه با عکس	نقش هستی محو گردد از نقوش
پس بدان مبدای برین تقدیر چیست	انعکاس جلوه ذات عنایت
بیشتر از آن منبج در ذات بود	رست مبدای چونکه آمد در شهود
آن معاش است ای نیکو معاش	از معاش خویشتن غافل میباش
با ذرات ذات باشد جلوه کرد	منکسر باشد در آینه صورت
آن تجلی چون از آن مرآت ماند	عکسها شد محو عین ذات ماند
منقطع شد عیش و پیش آمد معاد	اینست شرح نشو کون و فساد
کل شیئی با لک الا وجهه	از معاد است میکند اخبار هو
منتهی بود بر لوح شهود	زان مقرر شد البیه من یعود

در بیان روح بدو که عالمی طالب روضت و در معرفتش بر اکر نامفهوم

تا جلد روح تجلی بر آت دل نشود ادراک حقیقت آن حاصل نشود

کس نکرده عینه از روح حل	ای برادر در همه کسبش و ملل
مینت چنین اختلاف ای محقق	غیر روح از هر چه آمد در سخن
غیر انکو خویش را دانگر کسیت	کس نمیداند که سر روح چیست
لایب در اخفای آن پر خفته	خوشناسان روح را بنیخته
چون ز حق شد امر بر افشار آن	عارف کامل نکرد اصل آن
آنچه مضمونش بود سر وجود	کی تواند دیگری ظاهرا نمود
کریالی رودل آگاه جو	سر روح از حال روح الله جو
بهر احیای آن مرض بود است	در جهان بروح مشخص بوده است
شخص اگر از عکس در یابی گو	روح در مراتب عالم عکس است
در عین معنی آن بود	در تحقق صورت رحمن بود
همش ازین توان نوشتن بر ورق	معنی ما روح و معنی روح حق
ماورای عالم مصنوع دان	شرح راز روح را ممنوع دان
بس سخن در امر رب بنود آید	شد بنف اثبات روح از امر رب
کشت مطعون و بسی طعنه	و مطلبی چون روح با مخلوق گفت

چون تو آن گفت آنچه ناید در بیان	و در بیان کی کرد انیمه عیان
روح مخلوق بود خالق من	استه ا دارد ولی بی انت
آنچه مخلوقست و صفش پاکست	روح پاک نیست امر پاکست
روح چون مجسم رایا و شود	و صفات سبورا مظهر شود
آنچه که حق بود مخفی بذات	باشد اظهارش آثار و صفات
روح هم مخفی بود در کائنات	مشود ظاهر آثار حیات
حق نه در عالم بود بی متصل	بی بیرون از عالم و بی منفصل
آنچه بین و آن نسبت روح و بدن	بی درون تن و بی بیرون زن
عین او یا قالب او عکس عین	رتبه اش موصوف بین از عین

کتاب

صوفی صافی ولی شوریع عالم	کرد از مسعود روزی این سوال
حیثیت روح و چوشت پنهان در جهان	باز گوی محسوم را از من
در جوابش عارفانه زدنش	گفت هم سبیل رسول و پس
چشم پند هر کم و هر شش را	لیک نتواند که پند خویش را
تو جهان از خویش بشی در حجاب	میکنی هم خود سوال از خود بیاب

خامنه

این مرتع را که من بر دوختم
 باره دوزی را ز دل آموختم
 رقم رفته شمره رنگ نیک
 بس که برسم دوخته دل کشید
 در همین صفت ز دل آموختن
 طخت طخت دل شد در دوختن
 رازها در دل بسی ناکفته ماند
 غنچه نطق از ادب شکفته ماند
 زین سبب لب بسته و دلخسته شد
 راز دل بر گفت و گویم بسته شد
 کی شود یا لب که دل عریان شود
 حرقه این موم شده از جان شود
 و از سم از گفت و گوئی حبت و جو
 تن شود جان جان ولی رنگ و بوی
 عقل و عشقم هر یکی با دوسته
 حیل دل را جانت خواه میشد
 ای دین عقل اگر بر خاست
 میوشتم آنچه عشقش خواست
 چنگها بسته نهان در عشق و عقل
 با وجود عقل نتوان کرد عقل
 ترک علم و عقل کرم زین سپهر
 ما ز غم از عشق چون مجنون نفس
 هر کوم از فنون و از علوم
 چون چنین فرمود مولا نامی روم
 از نمودم عقل دور اندیش را
 زین پس دیوانه سازم خویش را
 عقل میگوید که فکر کار کن
 عشق میگوید که ذکر یا رکن
 عقل میگوید که با جانان وصال
 میناید از خیالات محال

عشق میگوید که این جان فکار
 مثل نمک بوی گل پوسته ایم
 عقل گوید خویش تن داری خوش
 عقل میگوید ز غم آرد باش
 عشق میگوید نسیم از شعله شست
 عقل گوید وضع دانا بی نکوست
 عقل میگوید که حکمت پیه باش
 عقل میگوید نسیم رخ جان نکوست
 عقل میگوید که صد منسوبه باز
 عقل میگوید مبدی فرزین کسم
 عقل میگوید ز تیره و سنون
 عقل میگوید که دل از کف مثل
 عقل میگوید دل غمخیز شست
 عقل میگوید حدیث آن و این
 هر چه گوید عشق رازی گوشش دار

نیست غافل کیفصل از وصل یار
 مثل جان و تن بهم دلبسته ایم
 عشق میگوید گرفتاری خوش
 در جهان تازنده باشی شاد باش
 مبدی از بند آزادی شست
 عشق گوید طبع سودا بی نکوست
 عشق میگوید جنون اندیشه باش
 عشق میگوید که داغ جان نکوست
 عشق میگوید که خود را مات ساز
 عشق گوید بس پیمت زین کتم
 عشق میگوید ز زنجیر و جنون
 عشق میگوید که ما دایم و دل
 عشق میگوید نسیم دل هم شست
 عشق میگوید که خاموشی گزین
 عقل را بگذارد لب ناموشش دار

میکنند با نفس عشق هم پس تا بکیر و عقل را ضیق نفس

تتمت

نوشته فخر حقیر ملک سراج باز دسم شهر عبدالمجید شروع مخففه و سراج مستقیم

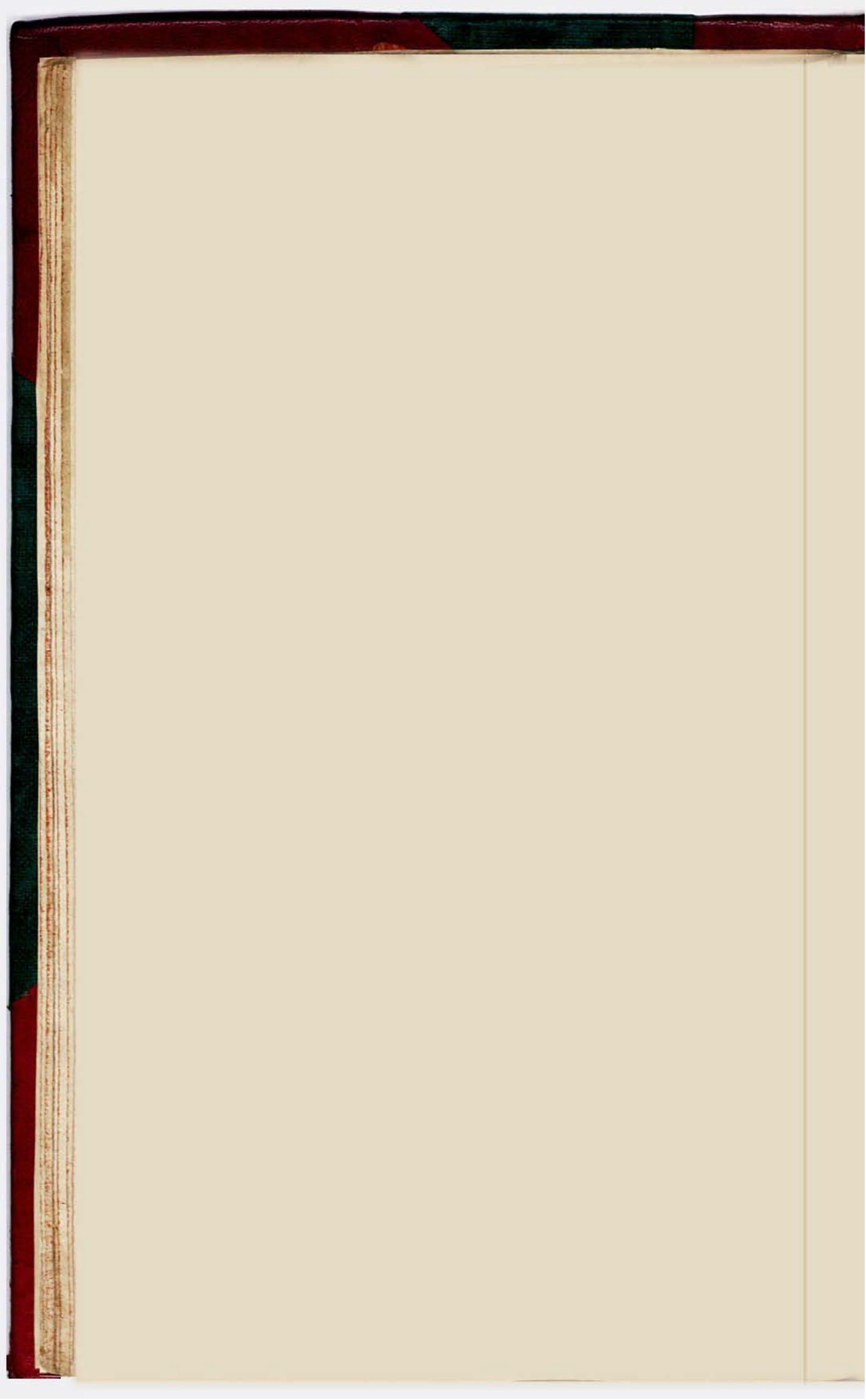
نهر شعبان المعظم المسمى من غصن ازفر مائش میان



اول کتاب مرقومه تصنیف نواب عاقل خان و مختصر از دست جمده مفتوحه

~~ἡ ἀρχὴ τοῦ κόσμου~~





KHODA B. KHAN D.P. LIBRARY
Prog No 4426 (Old Series)
Date 27-7-1955
Section Manuscript

